

قلعه متعلق به ماست

(داستان های خیلی خیلی کوتاه)

(نسخه قابل چاپ)

داستان کوتاه از بیژن نجدی

دوات

<http://rezaghassemi.org/davat.htm>

پدر گفت که نعش ملیحه را زیر پاهای درخت بگذارند و با اشاره سر به بگم اشاره کرد که شروع کند. بگم بسم الله گفت و خطبه عقد را با صدای بلند خواند. همه به جنازه نگاه کردیم. بگم یکبار دیگر هم خطبه را خواند. صورت ملیحه زیر کتان بود. بگم خطبه اش را برای دومین بار خواند. پدر گریه اش را قورت داد و روی زمین نشست. کف دست اش را روی کتان جایی که پیشانی ملیحه پنهان شده بود گذاشت. حالا ملیحه برای درخت گز عقد شده بود.

تنهای تنها در اوج

دفترک مجازی من

<http://alittlenotebook.persianblog.com>

تمام توانش را جمع کرد تا از سنگ بالا برود. فقط چند قدم دیگر مانده بود... بالاخره رسید... حالا در بالاترین نقطه ی دنیا ایستاده بود... با غرور پشتش را راست کرد و به دور و بر نگاهی انداخت... بله! اینجا بلندترین جای جهان بود... بادی در غبغب انداخت و رو به جهان زیر پایش فریاد کشید:
«آهای! به من نگاه کنید! دیگر بالاتر از من چیزی می بینید؟ چه کسی را جز من یارای این کار بود؟ این من هستم... تنهای تنها... در اوج!»

پرنده در حالی که چوب کوچکی در منقار داشت با نگرانی به پایین خیره شد. باز یک مزاحم دیگر روی لانه ی نیمه سازش ایستاده بود.

یک کرمانشاهی

<http://1kermanshahi.com>

معلم در حالی که با دندان‌هایش چادرش را گرفته بود، ضربه‌ای به گوش پسرک زد و گفت: «مگه به تو یاد ندادن وقتی بزرگترت رو تو خیابان دیدی سلام کنی؟»

پسرک در حالی که اشک در چشمانش جمع شده بود، در انتظار سیلی دوم ماند.

پسرک پشت در کلاس نشسته بود و با خود تکرار می‌کرد: «با خانم معلم شدن سه نفر. حالا صورت خانم مدیر، خانم ناظم و خانم معلم رو می‌شناسم، یعنی از این سه نفر کتک نمی‌خورم.»

کلیشه آونگ

کیوان حسینی

<http://ignasio.com>

صدای زنش که بلند تر شد، دست و پایش را بیشتر گم کرد. یکی از معلمهای دبیرستانش یک بار گفته بود که آدمها در برابر اتفاقات مختلف، واکنشهای غیر قابل پیش بینی از خود نشان می دهند. واکنشهایی که شاید با آنچه که بارها به آن فکر کرده اند، فرق کند. بعد هم رو کرده بود به ناصر و پرسیده بود: «تو اگر روزی پایت را بگذاری به خانه ات و بیینی زنت بهت خیانت کرده چه کار می کنی؟»

یکی دیگر از بچه ها به جای ناصر داد زده بود: «تکه تکه اش می کنم.»

یاد حرف قدیمی معلمش که افتاد، بیخودی آرام تر شد. از آرامشش لجش گرفت. حرصش را ریخت روی کتتش و پرتش کرد روی زمین و لنگ لنگان و پر سر و صدا رفت طرف اتاق. صدای زنش از آه های نرم پر نوسان گذشته بود و جیغهای خفیف آخر ماجرا بود. پایش را محکم کوبید به در و با چشمهای پر از اشک و فریاد در را باز کرد. همین طور خیس و خراب خشکش زد. زنش لخت بود. روی تخت بود. به نفس نفس افتاده بود. انگار که کارش تمام شده بود. زنش تنها بود.

خارش

سپینود ناجیان

<http://3pnood.com>

تا گردن در خاک بودم و فکر می‌کردم نکند جانوری بگزدم. پارچه‌ی زبری مانند گونی دور بدن‌ام را پوشانده بود با بافت‌های درشت که شاخک عقربی یا دندان ماری به راحتی از آن می‌گذشت. لحظه‌ای گذشت در سکوت و بعد در دسر دیگری سراغ‌ام آمد؛ نوک بینی‌ام به شدت خارید. شروع کردم به پیچ و تاب دادن دماغ‌ام. مرد سیاه‌پوش فکر کرد دارم شکلک در می‌آورم. تقصیر خودشان بود. آخر اگر دست‌هایم تنها یک دست‌ام از خاک بیرون بود الان با یک حرکت ساده خودم را راحت می‌کردم. حالا بیا و به آن‌ها بگو آقا! آهای آقا! می‌شود نوک بینی من را بخارانیید؟! و این طور لگدی محکم به سرم نمی‌خورد که چشمان‌ام سیاهی برود و ندانم که چه کسی بود که اولین سنگ را پرتابم کرد.

...

ماهزاده امیری

<http://kalogary.persianblog.com>

مدتی بود کابوس نمی‌دید و هی از خواب نمی‌پرید. سرشب کتابی می‌خواند یا چیزی می‌نوشت تا خستگی بیاید و خوابش ببرد.

دیشب بود که گفتش: «سرحال اومدی.»

گفت: «اوهوم. حالا خیلی راحت ترم.»

گفتش: «اتفاق خاصی افتاده یا همینطوری...»

گفت: «چن تا از عادت هامو ترک کردم.»

گفتش: «کدوم یکی ها رو؟»

گفت: «زشت ترین هاشو.»

گفتش: «مثلن؟»

گفت: «سیگار کشیدن و ناخن جویدن و...»

گفتش: «و...»

گفت: «و تو رو.»

ماهزاده امیری

نازنینم!

نامه ی تازه ات رسید.

پستیچی که زنگ می زند؛ قبل از اینکه پایین بروم می پرسم از کجا آمده؟ نشانی تو را که می گوید، گوشی آیفون را نگذاشته، بال روسروی آویزان از جارختی دم در را می کشم و توی راه پله سر می کنم. کارت شناسایی می خواهد. برمی گردم شناسنامه ام را از کشو میزم برمی دارم. با عجله از پله ها سرازیر می شوم. دفترش را که امضا می کنم. می گویمش منتظر بماند. اسکناسی برمی دارم و از پله ها سرازیر می شوم.

گفته بودی نامه ای نرسیده. نباید رسیده باشد. نفرستادم. گفته بودی شک داری نامه هایت را می خوانم یا نه.

شک نکن. نمی خوانم.

وقتی در رودخانه ی جنگل آب تنی می کنی چشم ها تو را می پایند

سپینود ناجیان

یکی بود یکی نبود. زنی بود. زندگی می کرد در کوهستانی. نمی خواید و راه می رفت و راه می رفت و راه می رفت. چه کار می کرد؟ نهی بود. زن جوی آبی می کند با دست هایش و آب را به درختی آن سوتر می داد. دست هایش مانند بیل شده بود و ناخن هایش بسان خنجر. موهایش بافت خشنی بود، که از آنها لانه می ساخت برای پرنده ها روی شاخه. با پستان هایش به بچه یوزپلنگانی که مادرشان شکار شده بود شیر می داد. وقتی پای کوه در رودخانه تن به آب می داد، جنگلیان دورش را می گرفتند، خیره نگاه اش می کردند و این گونه بود که سلطان جنگل عاشقش شد. او در غار شیر زندانی شد و در زایشی دردآور کودکانی با سر انسان و دل شیر ساخت. آن ها وقتی بزرگ شدند تکه های مادرشان را به نیش کشیدند. و قصه ما راست بود.

پونه بریرانی

<http://zaneabi.blogspot.com>

پیراهن بلند سیاهی تنش بود و بازوان عریانش زیر هاله‌ای از سایه‌ی حریر می‌لرزید. مرد سرش را ژل زده بود و تنش بوی روکش پلاستیکی اتوبوس‌های شهری را می‌داد. زن همین طور که دماغش را بالا می‌کشید گفت: «هفته‌ی پیش یکی از هم‌کلاسی‌های سابقم فوت کرد. دختر نازنینی بود. هیکل باریکی داشت و همیشه موهای سیاه بلندش را از عقب سفت می‌بست...»

زن خم شد تا دستمالی بردارد. مرد جعبه‌ی دستمال کاغذی را به سمت زن گرفت و در حالی که شانه‌هایش را می‌مالید گفت: «دوست صمیمی بودید؟ تصادف کرد؟»

شوهر زن در نزده وارد شد و همین طور که کفش‌هایش را می‌کند گفت: «شرمنده!»
و یک بطری شیشه‌ای و چند قوطی نوشابه از نایلون سیاهی بیرون آورد و روی پیشخوان آشپزخانه گذاشت. زن از اتاق خارج شد.

شوهرش با دو لیوان بلند پر از یخ نشست جای زن.

«راستی خبر داری مهری هفته‌ی پیش خودکشی کرد؟»

مرد داشت لیوانش را پر می‌کرد.

یک یادآوری کوچولو

عباس معروفی

<http://maroufi.malakut.org>

یانوشکا دراز کشیده بود و از پنجره‌ی مورب به آسمان نگاه می‌کرد. چراغ را خاموش کردم، نور کم‌رنگی از پنجره‌ی سقف به درون می‌ریخت. نگاه کردم، برف هنوز روی شیشه نشسته بود. هنوز همه جای اتاق مهتابی بود. صورت یانوشکا هم مهتابی بود.

گفتم: «یادت می‌آید که آن شب هیچ رقم گرم نمی‌شدی، بعد آنقدر گرم بود که هی می‌گفتی پنجره را باز کن؟»
گفت: «یادم بیار.»

داشت عید می شد

عباس معروفی

از خواب که بیدار شدم خوشحال بودم. می دانستم امروز عید می شود و خنسا می آید که مرا به خانه مان ببرد. مادر بزرگم سفره هفت سینش را روی میز گردی چیده بود، و آجیل و شیرینی و میوه را روی میز وسط. پارچه ی سفیدی هم روش کشیده بود، لابد به این خاطر که من دست نزنم یکوقت! خانه ساکت بود، ماهی های حوض زاد و ولد کرده بودند، هزارتا. و کلاغ های کاج می گفتند: برف، برف. مادر بزرگم گفت: «دو تا نان بگیر صبحانه بخوریم.» و از کیفش یک اسکناس دو تومانی به دستم داد: «بقیه اش را گم نکنی! بگذار توی جیب.» و من از آن دالان تاریک و دراز که می گذشتم، خدا خدا می کردم خنسا را ببینم. بازارچه نایب السلطنه سرتاسر خیس بود. نم بارانی نمی دانم کی باریده بود که سبزه ها تازه شوند لابد! و نانوایی شلوغ بود. مشدعلی خرده چوب می ریخت و تنور گُر می گرفت. اگر خنسا زودتر می آمد به خانه مان می رفتم که لباس نو بپوشم، کفش مشکی نو، و بعد با مامانم برمی گشتم خانه ی مادر بزرگ، بعد می رفتیم جاهای دیگر. مهمانی. با خواهرهام، و سعید که تازه اول دبستان بود. تا سیزده بدر توی خانه ی خودمان...

تا ظهر منتظر ماندم، دور و بر باغچه پلکیدم که مادر بزرگم بنفشه کاشته بود و حسابی باغچه را خوشگل کرده بود. داشت عید می شد و خنسا نمی آمد.

دوست دارم

عباس معروفی

لیلی گفت: «چی با خودت آوردی؟»
مجنون گفت: «سوزن.»
«برای چی؟»
«واسه اینکه راه پر از خار مگیلان بود و می رفت توی پام.»
لیلی گفت: «اوهوم.»
و آدامشش را پف کرد، به جایی دور چشم دوخت، و توی دلش گفت: «خاک بر سرت! من خیال می کردم از بس عاشقی خار مار حالت نیست! چقدر ازت بدم میاد!»

«چی گفتی؟»

«هیچی. گفتم باشه، مهم نیست.»

و به من فکر کرد. دوباره آدامسش را تندتند جوید و این بار ترکاند.
یاد من افتاد که بهش نگفته بودم پابرهنه می آیم. گفته بودم دوستت دارم.

فقط رفت

یکی از پاریس

<http://yekiazparis.blogspot.com>

- بلیط رفت و برگشت؟

- نه فقط رفت!

- فقط رفت؟!

- بله. فقط رفت.

مدال

لنا عباسی

<http://weblog.lenium.net>

ماموندا نگاهی به مدال طلای دور گردن اش انداخت، تمام مدتی که روی سکو ایستاده بود مدال را با نوک انگشتان اش لمس می کرد.

او می دانست هنگام پایین آمدن از روی سکو پای اش پیچ خواهد خورد، جلوی جمعیت به آن عظیمی با مخ ولو خواهد شد و مدال اش خواهد شکست، او می دانست پای اش را که توی رخت کن بگذارد، مربی اش عصبانی از خطای دقیقه ششمش مدال اش را از او خواهد گرفت، او می دانست که در راه خانه مدالش را گم خواهد کرد و یا احتمال می داد دزدی تلاش کند مدال اش را بدزد و بخواد خودش را هم بکشد!

او می دانست زمانی که به خانه برسد با مادرش سر این موضوع که مدال اش را کجای دیوار آویزان کند دعوا خواهد کرد و مادر عصبانی اش مدال را از پنجره آشپزخانه به بیرون خواهد انداخت.

نسکافه

لنا عباسی

هی غر می زد: «من نسکافه می خوام. من نسکافه می خوام.»
اما در واقع دلش گرفته بود!

کثافت

پاییزان

<http://paaezezan.blogspot.com>

زن دراز کشیده بود زیر تنه‌ی سه نفری که با بدنش ور می‌رفتند و برای این کار به او پول داده بودند. توی دلش می‌گفت: «کثافت، کثافت، کثافت.»
اما با هیچ کدام از آن سه نفر نبود.

راز آدم و حوا

یاس سفید

<http://yasesefid.blogspot.com>

حوا در باغ عدن قدم میزد که مار به او نزدیک شد و گفت: «این سیب را بخور.»
حوا درسش را از خداوند آموخته بود. پس امتناع کرد.
مار اصرار کرد: «این سیب را بخور تا برای شوهرت زیباتر بشوی.»
حوا پاسخ داد: «نیازی ندارم. او که جز من کسی را ندارد.»
مار خندید: «البته که دارد!»
حوا باور نمی‌کرد.
مار او را به بالای یک تپه برد. به کنار چاهی! سپس گفت: «معشوقه آدم آن پایین است. آدم او را در آنجا مخفی کرده است. نگاه کن.»
حوا به درون چاه نگرست و بازتاب تصویر زن زیبایی را در آب دید و سپس سیبی که مار به او پیشنهاد کرده بود را خورد.

آزاده سهرابی

<http://azadehsohrabi.persianblog.com>

فرقی نمی کند استمپ را جلو بیاور، من هم انگشت می زنم ما همه مقصریم.

رمانس تلخ

خرمگس خاتون

<http://kharmagaz.persianblog.com>

زن بدن خیس و گرمش را دور بدن مرد پیچید و با دهان گرمش در گوش مرد گفت: «تا همیشه می خواهمت... تو هم با من بمان... دوست دارم باشی... هر جور شده... فقط با من... فقط!»

مرد دستش را روی لبهای خیس و نرم زن کشید و آرام گفت: «هستم!»

زن داشت بند کمر پالتوش را می بست و پشت به مرد ایستاده بود که مرد آهسته آمد از پشت سر و دستش را توی جیب زن برد و بیرون آورد. زن گفت: «پول را که قبلن...»

مرد گفت: «نه این فقط به خاطر آن بود که این دفعه خیلی واقعی بازی کردی... یعنی واقعی بود انگاری... حس کردم حرفهای خودت بود!»

زن که رفت، مرد فکر کرد کاش این حرفها حقیقت داشت و زن به خاطر پول اجیر نشده بود که چیزی بیشتر از یک هم خوابگی... هنرپیشگی کند.

زن که بیرون رفت فکر کرد کاش به پول احتیاجی نداشت و به مرد می گفت که آن حرفها حقیقت داشت!

من یک آدم معمولی هستم

ارنستو

<http://yasseriran.persianblog.com>

من یک آدم معمولی هستم. من یک آدم معمولی هستم. من یک آدم معمولی هستم. من یک آدم معمولی هستم. من یک آدم معمولی هستم.

آدم معمولی هستم. من یک آدم معمولی هستم.

دکتر گفته باید به خودم تلقین کنم، نباید انتظار زیاد از خودم داشته باشم.

نبايد انتظار زياد از خودم داشته باشم. نبايد انتظار زياد از خودم داشته باشم. نبايد انتظار زياد از خودم داشته باشم.

انتظار زياد از خودم داشته باشم. نبايد انتظار زياد از خودم داشته باشم.

یک ربع ساعت : بیداری

شب بود ماه پشت ابر بود

<http://nightly.blogspot.com>

همینطور که روی صندلی نشسته بودم، پیر شدم. پوست صورتم شروع کرد به چروک خوردن. دستهایم به لرزه افتاد و دندانهایم ریخت. موهای سرم سفید شد و گردنم مثل گلبرگ خشکیده ی آفتابگردان، بر تنه ام آویزان شد. نفسم به شماره افتاد، چشمانم درست نمی دید و گوشهایم سوت می کشید. پیر شده بودم. شاید در یک ربع ساعت، پنجاه سال از عمرم گذشت. با انگشتان تکیده ام دسته های صندلی را چسبیدم تا از رویش سقوط نکنم. تمام بدنم به رعشه افتاده بود و دندانهایم به هم می خورد. یک تکه از گوشت صورتم جدا شد و بر زمین افتاد. موریانه ها که از چند دقیقه پیش به جان صندلی افتاده بودند، پایه راستش را جدا کردند. تعادلم را از دست دادم و افتادم. دست چپم زیر بدنم ماند ولی توان حرکت نداشتم. ساعت به ربع رسید. از جایم برخاستم، لباسهایم را که دوباره اندازه ام شده بود تکاندم و روی صندلی که حالا پایه اش سالم بود نشستم.

افسانه برای خواباندن بزرگسالان

داستانها و یادداشتهایم

<http://storiesandnotes.blogspot.com>

اژدها به شاهزاده خانم گفت: «وقتی ولت می کنم بری که موهات رنگ دندونات شده باشه.»

شاهزاده خانم خندید. و اژدها دید که دندان هایش سیاهند.

تبلیغ خمیر دندان معکوس. برای مبارزه با اژدها.

عیش فقط در اینجاست که اژدها هیچ وقت به قولش عمل نمی کند.

...

برهنه شو

<http://monaliza1984.persianblog.com>

- یادت باشه دفعه بعد هم جمعه بیایم. خره بیا تو هم نگاه کن. همشون لخت لختن.
- لازم نکرده. تو نگاه می کنی بسه. دفعه دیگه ای هم در کار نیست. حالا هم بدو تا کسی نیومده بزیم به چاک.
- خيله خب. ساکت شو بینیم این که انقدر سینه هاش گنده است کیه؟! عفت خانومه. الکی نیست همه بچه هاش میمیرن. زیر سینه ننه هه خفه میشن بدبختا. عوضش این زن دومیه کاظم آقا. عجب هیکلی داره. بدمصب! خوشگلاشو سوا می کنه. داره پشت هووش رو کیسه می کشه. بیا بیا نگاه کن. دختر اقدس خانوم کچله. کلاه گیسش رو گذاشته رو زانوش داره شونه می کنه. کله اش مو نداره. عوضش تنش مثل میمونه. باید مثل ننه اش، یه تشت واجبی درست کنه. بیوه اکبر آقا مثل اینکه جدی جدی وضعش خرابه. هیچی که به خودش نبسته یه جورى هم نشسته که همه چپ چپ نگاه می کنن. مثل اینکه تا فیها خالدونش معلومه. برو خدا رو شکر کن که مردی. زن جماعت وقتی پیر می شه، خیلی ناجوره. ننه بزرگ علی سینه هاش رو شکمشه. کم مونده برسه به زانوهایش.
- تموم نشد؟ بیا بریم تا از همین پشت بوم پرتمون نکردن پایین.
- باشه بابا ترسو. یه دقیقه صبر کن بینم این دختره کیه انقدر موهایش قشنگه.
- کدوم دختره؟ چیه چشمت گرفتت؟
- نه بابا. هیچی. نمی شناسمش. فکر کنم همونان که تازه اسباب کشی کردن. خوب بریم دیگه.
- چه عجب! می خواستی یه دل سیر نگاه کنی. هر روز هر روز نمی تونیم بیایم ها.
- باشه خیالت راحت، منم هر روز نمی تونم بپریم تو خزینه ارتماسی کنم. راستی بینم، این محبوبه تون چند سالشه؟

...

شاید فلسفه

<http://jak-drrida.blogspot.com>

- پونه و سیب دوست بودند.
- پونه سیب را دوست داشت.
- اما سیب فریاد زد: «من تمشکم!»

تو کدامشان نبوده ای؟

وهم

<http://shabdizz.blogspot.com>

نیامدی!

یک ساعت در ایستگاه مترو پرسه زدم. چشم از مسافران برداشتم. گفتم کیفی در دست داری اما اغلب آقایان کیفی داشتند. همه شان هم طوری نگاهم میکردند که انگار منتظر آنان بوده ام. شاید هم مرا دیدی و از قیافه ام خوشت نیامد. راستش را بگو! تو کدامشان نبوده ای؟

سلام عزیزم

بیمار روانی

<http://psycho.blogsky.com>

سلام عزیزم

دلم خیلی برایت تنگ شده نقطه میدانی که با آنکه دوست دارم بنویسم اما نمیتوانم ویرگول چون دیگر کامپیوتر پرانتز باز رایانه پرانتز بسته ندارم نقطه کم کم به نبودنش عادت کرده ام ویرگول عین این معتادها که حالا به مصرف نکردن خو گرفته اند علامت تعجب راستش از این وضعیت جدید هم خوشم آمده چون حالا دارم میفهمم که قبلا چقدر از وقتم را با کامپیوتر بیخود و بی جهت هدر میدادم نقطه عوضش الان شبها که به منزل میایم ویرگول انگار کلی وقت و کلی چیز میز برای مطالعه دارم نقطه تلاش میکنم وقت بیشتری را با خانواده ام باشم و البته ویرگول هنوز آنقدر رذل نشده ام که وقتم را با تلویزیون هدر دهم نقطه با همه این حرفها شاید آخرش مجبور شوم یک کامپیوتر دیگر بخرم نقطه طبق معمول و همانطور که میدانی ویرگول آه در بساط ندارم ولی ناامید هم نیستم نقطه فعلا پیشنهاد میکنم تا یکی دو ماه دیگر صندوق پستی ات را چک نکنی نقطه فراموشم که نمیکنی ویرگول میکنی علامت سوال علامت تعجب هنوز کلی حرف نگفته با هم داریم علامت تعجب اما دو صد حیف که تقدیر فعلا دور بودنمان را رقم زده نقطه نقطه نقطه

قربانت ویرگول بیمار روانی

سالن تئاتر

برای روز مبادا

<http://farady.blogspot.com>

وسط سالن تئاتر، درست زمانی که همه محو نمایش بودند، از جایش بلند شد، اشکهایش را پاک کرد و فریاد زد: «خر خودتی، من که می دانم همه ی اینها بازیست.»

...

برای روز مبادا

زیلوی پاره ای را پهن کرده اند روی دریچه ی فلزی آشپزخانه ی رستوران، کف پیاده رو، تنگ هم خوابیده اند و پتوی سربازی کهنه را تا روی گوش هایشان کشیده اند. هر چه به صبح نزدیک تر می شود بیشتر به هم می چسبند. بلندگوی مسجد محل، با تمام قدرت اذان صبح را تا هفت کوچه آنورتر هم پرتاب می کند. پتو را با خشونت از رویشان می کشد و برای چند لحظه ماتش می برد. بعد با لگد می افتد با جانانشان. «بلند شوید آشغال های ولگرد . فکر کردید خیابان جای این کثافت کاری هاست؟»

قاب پنجره

هیس

<http://hees2.blogspot.com>

هر روز قبل سحر، از داخل کوچه اتاق او را می پایید. همیشه وقتی به آن کوچه می رسید اندام برهنه و خوش تراشش را از قاب پنجره می نگریست و آه می کشید. هر بار مرد تازه ای را می دید که کنار تخت او، لباس می پوشد. با خودش می گفت: «نکند عاشق شده ام؟» دماغش را با آستین نارنجی رنگش پاک می کرد و جارو را بر زمین می کشید و طول کوچه را زیگزاگ تا انتها می رفت .

هذیون

هیس

اسپرسویِ دوبلِ تلخش رو با یک جرعه رفت بالا، داد کشید:
- هیچ احمقی پیدا نمی شه به من بگه اینجا چه خبره!؟
از روی همه صندلی های کافه صدا اومد:
- کجا ؟ ... اینجا ؟ ...

داروی تلخ

روزنامه های دخو

<http://khanesh.blogspot.com>

شناسنامه اش را داد، نیشش را باز کرد و جام داروی تلخ را گرفت به طرف دوربین و لاجرعه سرکشید.

بازی تمام شد!

روزنامه های دخو

ماسکی نمانده بود تا برداشته شود، در عریانی محض، مانده دلچکی عور و زنجیر به گردن در حالتی مضحک و رقت بار و آنچنان رنجور و استخوانی و ضعیف که تنها میشد مرگش را تمنایش دانست.

مزاحم نیستی!

لیلا صادقی

<http://shortstory.persianblog.com>

می پرسد از من که: «سوهان داری؟ ناخنم گوشه برداشته.»
توی جیبم می کردم. توی کیفم. توی کشوی میز دست می کشم و سوهانم را در می آورم. کشیده می شود به لبه جدا شده ام و می تراشدش. صافش می کند. صاف. به ناخن هایم نگاه می کنم که بلند و کشیده اند، جز یکی که کوتاهش کردم.

می گوید: «تا به حال روی انگشت هات اسم گذاشتی؟»

می گویم: «سبابه و شست و این ها را می گویی؟!»

انگشت وسطش را نشانم می دهد و می گوید: «این پدر است. احترامش واجب و چرا ندارد. کنارش مادر ایستاده و آن یکی خواهر بزرگ. این هم جناب برادر و آن هم دختر خوب خانه. هر کدامشان قشنگی خودشان را دارند و همه شان را دوست دارم. اگر به یکی شان بی احترامی کنی، مثل این که دیگر برای من نیستی. حتا یک مزاحم.»

می روم توی آشپزخانه و هویج و گوجه را لای برنج می ریزم. قابلمه را برمی گردانم توی دیس که دستم می سوزد. مادرم را می کنم توی دهانم و با آب دهانم سرش را خنک می کنم. بعد کمی خمیر دندان می مالم به سرش. دیس را می برم می گذارم وسط سفره. می روم سراغ خیارهایی که قرار است روی سالاد حلقه حلقه شوند. انگشت حلقه ام آویزان شده، زیر آب سرد می گیرمش. سر پدر بدجوری می پرد وقتی دستم به دیوار کشیده می شود. پدر را توی هوا تکان تکان می دهم و از صدای سرشکستگی اش بدجوری چندشم می شود. رو می کنم به او که: «سوهان داری؟»

توی جیبش می گردد. توی کیفش. توی کشوی میز دست می کشد و بعد می گوید: «خودت که هستی.»

از نوع اعصابش. به انگشت هایم نگاه می کنم که چه کوتاه و خپلند و هیچکدام هیچ قشنگی ندارند. از خودم خوشم نمی آید و تصمیم می گیرم اسمشان را عوض کنم: وسطی را می گذارم غرور. حلقه را عشق و سبابه را نفرت.

تلفن

خالد رسول پور

<http://khaledrasulpur.persianblog.com>

نشسته ای به انتظار زنگ تلفن. و می دانی او، همین حالا، در آن گوشه ی دیگر دنیا به طرف تلفن می رود، گوشی را بر می دارد و شماره می گیرد. عرق کرده ای. از فرط انتظار. و شوق. تلفن تو اما، زنگ نمی خورد. او مکثی می کند و باز، شماره می گیرد. انگار شماره اشغال است. یا این طور وانمود می کند.

تلفن تو اما، زنگ نمی خورد.

به ناگاه چشم هایش درخشیدن می گیرد. حرف می زند. و تو اطمینان داری که لرزش تنش از شادی است. تو به انتظاری و چشمانت، تلفن را انگار می خورند.

او حرف می زند و تو اشک هایت را پاک نمی کنی.

بعد او بوسه ای می فرستد و گوشی را می گذارد. سه دقیقه حرف زده است.

تو سرت را پایین انداخته ای و دیگر به انتظار زنگ تلفن نیستی. در این اندیشه ای که او به غیر از تو، مگر کس دیگری هم دارد؟

و غافل از آنی که در سه دقیقه ی گذشته ی شب، هیچ تلفنی در هیچ کجای دنیا زنگ نخورده است.

نیما نیلیان

<http://nilian1807.blogspot.com>

خودم را مرتب کردم، راست ایستادم، سرم را بالا گرفتم.

«لغت به این زندگی.»

یک قطره باران از لبه عینکم لغزید و سقوط کرد روی لبم، با زبانم به آرامی بلعیدمش، لذت بخش بود، درونم خالی شد.

«آخ، کاش بودی لامصب.»

هر وقت که منتظر قطار بودم حس می کردم که حتما یک بهانه ای هست که یک آدم دیوانه از هل دادن من به روی ریلهای قطار لذت ببرد، به این دلیل همیشه، اینجا، لبه مرگ می ایستادم. بعضی از اوقات از ترس حتی به پشت سرم هم نگاه نمی کردم، فقط با خودم می گفتم: «لغتی هلم بده دیگه.»

خطا

I

قصه واره های من

<http://ozzal.blogspot.com>

1

دستمال کاغذی چند بار لای انگشتهای لرزانش تا خورد و باز شد، سرش را بلند کرد و چشمهای آبی مه گرفته اش را کنج زندان دوخت، لبهای خشکیده اش از هم باز شد و گفت: «طرف مرد بود! آگه با زنی رابطه داشت، نمی کشتمش.»

2

مثل همیشه سه تا زنگ که خورد گوشی را برداشت، مرد با هیجان و شور و حال گفت: «سلام پری جون جون، چطوری شازده خانم گل؟ هنوز نتونستم از اینجا بزنم بیرون، آخه خیلی وقت بود که منو ندیده بودند، تازه هنوز کادو ها رو هم باز نکردند. ولی ناراحت نشو عزیزم. حتما می یام، دلم واسه دیدنت...»
که زن بالاخره توانست بپرد وسط حرفش: «هی... صبر کن ببینم، گمونم اشتباه گرفتی، اما کاش من پری بودم!»
آهی کشید و گوشی را گذاشت.

دیو انگشتر

خوزه آرکادیوی اول

<http://ruhollah.persianblog.com>

- دست به نگین انگشتر سایید. دیو ظاهر شد.
- ارباب چه خدمتی از من ساخته است؟
- بشین چار کلوم با هم حرف بزنیم...
- حرف، ارباب؟
- آره... حرف...
- چه باید بگویم ارباب؟
- نمی دونم... مهم نیست... چار کلوم حرف بزنیم دلمون واشه. همین.
- ارباب... می خواهید تا زیبا ترین بانوی گیتی را در برتان حاضر کنم؟
- بی خود زحمت نکش. می خوام حرف بزنم و حرف بشنم. چه فرق می کنه که طرفم زشته یا خوشگل. یا اصلا زن یا مرد. همین خودت خوبی.
- ارباب، من شهرزاد قصه گو را توصیه می کنم. او شبی رویایی برایتان خواهد ساخت.
- شهرزاد که حرف بزنه من باید لال بشم و گوش بدم. می گم می خوام دو کلوم حرف بده بستون کنم.
- شعبده ای شما را به ذوق خواهد آورد. مایلید جادویی ساز کنم؟
- جادو چیه؟ شعبده کدومه؟
- تا چشمی بر هم نهید سفره ای لبریز از اطعمه و اشربه خواهم آراست.
- بابا چرا انقدر حرف می کشی. بشین چار زانو مثل بچه ی آدم می خوام باهات درد دل کنم. نه اصلا تو بگو. دق نکردی تو این نگین به این کوچیکی؟ چند وقته اون تویی؟
- لب تر کنید تا رامش گری از شهر پریان بیاورم. رامش گری که نغمه از بهشت ربوده.
- حرف رقااص مطرب رو نزن که اعصابم مگسی می شه. هم کلوم می خوام. اونم یکی که مثل آدم بشینه اختلاط کنه. نه که دست تو سر و گوشم بکنه.
- میل شما به آتش تن دخترکی نوست. الساعه فرشته ای به بسترتان خواهم سپرد.
- باز زر خودشو می زنه. بیا برو گمشو. نخواستیم اصلا. بیا برو تو جات.
- آیا خواهان قصری هستید؟ قصری بر فراز ابرها؟
- بیا برو این تو لعنتی.
- هوس جشنی در سر ندارید؟ جشنی که در آن پادشاهان هفت اقلیم میهمان بزم شمايند؟
- داداش غلط کردم. به گور جد و آبادم خندیدم. دست وردار. نمی خوام. نمی خوام.
- امر کنید تا سلطان گیتی گردید. به چشم بر هم نهادنی.

- ...
- مایلد...
- ...
- می خواهید...
- ...
- میل دارید...
- ...
- ...

سیگار

خوزه آرکادیوی اول

مرد کام آخر را گرفت و سیگار ته مانده ی رمقش را سوزاند و به ریه های مرد فرستاد. مرد سیگار را زمین انداخت و پاشنه اش را بر تنش فشرد. هیكل سیگار زیر پای مرد از سرخی خالی شد و مچاله ماند زیر نرمه ای از خاک. تنها دودی کمرنگ از سیاهی سرش آرام توی برگ های کنارش می خزید. نسیمی به مچاله ی تن سیگار خورد و سراندش کمی آنطرفتر. جایی که برگ هایی خشک روزها بود بریده از درختشان روی زمین بودند. نسیم باز به تن سیگار وزید. سرخی در درونش زنده شد. برگی خود را به او نزدیکتر کرد. ساعتی بعد همه ی جنگل سوخته بود.

...

خوزه آرکادیوی اول

روسپی اول گفت: «من طراحی می کنم. چند سالی می شود. یعنی نزدیک چهار سال است. می روم پیش بهترین استادی که می شد رفت. خوب پول هم خوب می گیرد. ولی می ارزد. طراح بدی نیستم. گاهی وقت ها هم از بقیه شاگردها کارم بهتر می شود. ساز هم می زنم. البته ساز زدنم به اندازه ی طراحی خوب نیست. برای دلم می زنم. کلاس نرفته ام. ولی استادی کارم را دید و گفت که مثل شاعری می مانم که سواد ندارد. یکی از قطعات خودم را برایش اجرا کردم. خوب گاهی هم آهنگ می سازم. فیلم هم زیاد می بینم. تقریباً هر فیلمی که این طرف و آن طرف مطلبی درباره اش نوشته شود می بینم. چند بار هم نقدهایی نوشتم و چاپ شد. یکی از نقد هایم پارسال کلی شلوغ کرد. کتاب هم بالطبع زیاد می خوانم. یعنی زندگی است و کتاب خواندن. دور این یکی را هیچ جوری نمی شود خط کشید.»

روسپی دوم گفت: «من که هیچ رقمه وقت این کارها را ندارم.»

شکاف میان دو پنجره

دعاگوی شیطان

<http://devilprayer.blogspot.com>

هیچ فکر کرده اید که چرا گاه می گویند زندگی زیبا یا چیزی شبیه به آن است؟ لاقل من مخالفم! امروز بیست و هشتم آوریل است و با یک حساب سرانگشتی دقیقا چهار روز می گذرد. آری! هشت بار ساعت هفت و نیم شده است و من هنوز اینجام.

نیم ساعت به هشت شب بیست و چهارم مانده بود که من برای فضولی به این خانه لعنتی وارد شده و گشتی در اطاق زدم. با وجود هوای نسبتا سرد آن روز، از باز بودن پنجره ها تعجب کردم. آنجا به نظر متعلق به دختر جوانی می آمد که شاید بین بیست الی بیست و پنج سال داشت. میز توالت اش پر از لوازم آرایش گرانیقیمت بود و یک کاسه شیرینی هم روی میز عسلی کنار صندلی قرار داشت. ابتدا روی شیرینی ها نشستم و کمی خوردم. بعد ناگهان در اطاق باز شد. از هول به سرعت از روی کاسه به سوی پنجره پریدم. اما از فرط عجله به شیشه اصابت کردم. دخترک که متوجه حضور من نشده بود به پنجره نزدیک شد و با یک حرکت سریع پنجره اطاق را بست و الان دقیقا چهار روز است که در شکاف میان این دو پنجره کشویی مانده ام. آخر زندگی یک مگس چطور می تواند زیبا باشد؟

تصادف

دعاگوی شیطان

وقتی که چنان تصادف مهیبی کردم، تا چند لحظه گوئی در خوابم و هیچ چیز را تشخیص نمی دادم. بعد از ثانیه هائی، خودم را پیدا کردم و به سرعت، به سمت ماشین واژگون ام دویدم. بدن زخمی ام، هنوز با کمر بند راننده به صندلی چسبیده بود. با تمام قوا، فریاد زدم و کمک خواستم. صورت راننده ی جیبی که با من تصادف کرده بود، بر آسفالت پخش شده بود و نیم تنه ی پائین زنش هم به آن سوی جاده پرتاب شده بود. یعنی هر دوی آن ها به همین راحتی مرده بودند؟

لاقل از این خوش حال بودم که در اتومبیل من، جز خودم هیچ سرنشینی نبوده! کشان کشان، تن پاره ام را تا نیم تنه از پنجره به بیرون کشیدم. در این لحظه، وجود سردی را در پشت سرم احساس کردم. به محض آن که روی برگرداندم، راننده ی جیب و زن اش را دیدم که به من لبخند می زدند. مرد، به صدای گنگی گفت: «کار از کار گذشته است. بیا برویم!»

جسد آقای میلتون

دعاگوی شیطان

در شب سرد پائیزی گورستان، باد سردی می وزید. اجساد، یکی یکی، دیر و زود خود را به پشت درخت های باغ کلیسا رسانیدند. باز هم، جای آقای میلتون خالی بود. جسد شهردار اسبق، رو به اجساد دیگر، گلویش را صاف کرد و گفت: «خانم ها! آقایان! امشب هم طبق روال هر هفته، بحث رو با خلاصه ای از مباحث جلسه قبل شروع می کنیم. هفته پیش، در مورد زوزه سگ ها در نیمه شب که باعث ناراحتی اجساد محترم آقا و خانم جیمز شده بود...»

که جسد مورفی، عرق فروش پیر، صدایش درآمد: «بابا! شماها مت اینکه اصلا حالی تون نیست! الان شش هفته است که جای آقای میلتون تو جلسات خالیه و هیچ کس هم به روی خودش نمیآره! نکنه بلائی سرش اومده باشه؟ شاید سنگ قبرش رو سرش گیر کرده. شاید مور و ملخ تو قبرش جمع شدن، آخه مردم! مگه شماها جسد نیستین؟ چرا هیچ کسی به فکر اون بیچاره نیست؟ نکنه زبون ملال، بلائی سرش اومده و مرده باشه؟»

باد سرد، باز وزیدن گرفت و اجساد، همگی به فکر فرو رفتند.

رأس ساعت هفت

دعاگوی شیطان

واقعا دوستش می داشت... از صمیم قلب. بارها او را دیده بود و هر بار بیشتر به وی دل می باخت. در زیبایی کامل بود و چشمانش با هر نگاه غرور را در میان عالمیان تقسیم می کرد... و امروز نیز، با او وعده ملاقات داشت. فقط ده دقیقه دیگر... یعنی رأس ساعت هفت! بر لبانش رژ زنده ای کشید. پشت چشم ها را به شدت تیره کرد و از مژه ها و ابروهایش هم غافل نشد. موها را کاملا مرتب کرده و گونه ها را گل انداخته بود. لباس بسیار آراسته و شهوت انگیزی بر تن کرده و عطر بسیار خوش بویی بر لایه نازک کرم و پودر روی پوستش زده بود. کیف دستی زیبای زنانه اش را در دست گرفت، نگاهی به ساعت انداخت و با بی صبری گفت: «حالا دیگر وقتش است!»

دخترک زیبا، رأس ساعت هفت، روبروی آینه ایستاده بود.

...

دعاگوی شیطان

عابر خیس، چترش را بست. خیابان های پاریس، پر از لجن شده بود. بر روی نیمکت کثیفی نشست. پپیش را از توتون انباشت و کبریتی زد. دومی روشن ماند. دست در جیب برد و به این اندیشید که آیا ممکن است عابری خیس، با این سر و وضع، سوژه داستانی گردد؟

صبح سرد پائیزی

دعاگوی شیطان

آخرین سیگارش را کشید. به تنه درخت تکیه داده بود و گرمای مطبوع آفتاب تن اش را مور مور می کرد و چشمان روشن اش را می آزد. نمی از برگ فرو ریخت. ابرها یا کلاغ ها؟ کدام بالاتر بودند؟ ساعت هفت صبح بیست و هشتم نوامبر بود و هنوز کریسمس نیامده، سرما بیداد می کرد. پاهایش در کفش سرد و خیس کمی بی حس شده بود. به یاد خانه افتاد. سرش را به درخت تکیه داد و چشمانش را بست: پدر و مزرعه، مادر و هیزم و سوپ. نیز، خواهر کوچکش، لوسی و بچه گربه ها و دست آخر، دختر همه عمرش: آنجلیا. اوه! کریسمس امسال چه خوش خواهد گذشت!

چشمانش را گشود و به روبرو نگاه کرد: شش سرباز آماده با تفنگ در مقابلش ایستاده بودند. فرمانده فریاد زد: «گروهان! ... آماده ... هدف، ... آتش!»

قالی

حسین نیازی

<http://mahoordad.persianblog.com>

به قالی دستباف دست کشیدم. گل های ختایی و عباسی دور دستانم پیچیدند و بالا آمدند. پاهایم در نرمای سرخ ترنج تا میچ پا فرو رفت. گل های ریز حاشیه ها دورم حلقه زدند و مرا به آغوش کشیدند. گفتم: «آخرش چند؟»

عشق

حسین نیازی

همان چهار راه همیشه ایستادم. نیم ساعتی ایستادم و بعد شیر یا خط کردم. مثل همیشه خط آمد. داد زدم: «مستقیم چهار راه همیشه»،
راننده گفت: «یعنی کدام یکی؟»
گفتم: «هر کدام که دوست داشتی.»

کره

میرزا پیکوفسکی

<http://peakovsky.com>

مکعب برگشت به کره گفت: «تو در هیچ زمینه‌ای اعتقاد مشخصی نداری، جهت‌گیری نکرده‌ای. نسبت به همه چیز و همه کس با ملایمت برخورد می‌کنی، هیچ وقت حرف تند و تیزی نمی‌گویی. من مطمئن هستم تو هرگز نمی‌توانی با این روش راه را به آخر برسانی. همین مدارا دست و پایت را می‌بندد.»
کره گفت: «تا پایین کوه مسابقه بدهیم؟»

سلول

میرزا پیکوفسکی

مرد برخاست و بر روی دیوار دایره‌ای کشید. در سلول کناری، دیگری پشت همان دیوار ضربدری زد. مرد دایره‌ای دیگر کشید و دیگری ضربدری دیگر. مرد فکری کرد و دایره آخر را کشید. انگشتانش را به حالت پیروزی بالا برد. بازی را برده بود.

دن کیشوت

میرزا پیکوفسکی

دن کیشوت خسته شده است. نیزه و زره‌اش را در بازار فروخته است و خود را از دست خدمتکار خلاص کرده است. هر روز دفترش را برمی‌دارد و در صفحه‌ای از آن طرحی از آسیاب بادی می‌کشد، بعد ساعت‌ها زل می‌زند به طرح. آفتاب که غروب کرد صفحه را پاره می‌کند و می‌رود که بخوابد.
«فردا یکی بهتر می‌کشم، آنقدر که ارزش داشته باشد بسویش بتازم و نابودش کنم.»

...

هُرم

<http://blog.horm.org>

دخترک تنها وقتی دیگه تو کمد جاش نشد و حتی زیر تخت، تصمیم گرفت از تنهایی در بیاد.

...

هُرم

تماشاچی‌ها وارد سالن می‌شن. بعضی‌هاشون یکی یکی؛ بعضی‌هاشونم دوتا دوتا. چراغ‌ها خاموش می‌شن. پرده‌ها می‌رن بالا. نمایش شروع می‌شه... یه صدایی می‌یاد. تماشاچی‌ها پشت سرشونو نگاه می‌کنن. بازیگرا هم... دخترک نقش اول گریه می‌کنه. تماشاچی‌ها هم...
نمایش تموم می‌شه. پرده‌ها می‌یان پایین. چراغ‌ها روشن می‌شن. تماشاچی‌ها از سالن خارج می‌شن. بعضی‌هاشون دوتا دوتا؛ بعضی‌هاشونم یکی یکی.

...

بیگانه در خانه

<http://disconnectedly.blogspot.com>

سمیرا که از همان حوالی میگذرد از آن دور می‌گوید: «من با مریم موافقم»
و هر یک از دو مریم همزمان به دیگری می‌گوید: «دیدی حق با من بود؟»
چند ثانیه بعد به زور خودم را از میان دعوی دو مریم و بنفشه و پانته آ و نازی و لیلا و تهینه و ندا و شبلم و دیگران بیرون می‌کشم و میزنم بیرون. هنوز نفهمیده ام درست است یا درست نیست. تا به خیابان اصلی برسم موزائیک‌های کف پیاده رو را می‌شمارم. درست است، درست نیست، درست است، درست نیست... تا به موزائیک آخر می‌رسم. موزائیک آخر نصفه است.

مهتاب

<http://moonlightlady.blogspot.com>

داشت بلند بلند گریه میکرد. می گفت: «آریا از آمریکا برام نامه داده، نوشته هیچوقت نمیتونم لحظاتی رو که با تو بودم...»

زنگ موبایلش نگذاشت حرفش تمام بشود.

گوشی را که قطع کرد، زیر لب گفت: «پدر سگ، بد چیزیه این ممد!»

بعد هم قهقهه بلندی زد و گفت: «ایرج میگه چشمات یه معصومیت خاصی داره! راستی تا یادم نرفته، کارت عروسیمون... همین پنجشنبه اس. مامان ایرج میگه روز خوبیه!»

پمپ بنزین

پاگنده

<http://blog.pagondeh.com>

خیس از عرق به پانل جلویی چشم دوخت؛ بیست دقیقه ای می شد که چراغ آلام بنزین روشن شده بود، و با سابقه ای که از این لندهور داشت تا دوازده و دست بالا پانزده مایل دیگر بیش تر نمی توانست برود. و بعد؟ در این بیابان برهوت چه کند؟ نمی دانست، و چندان هم مهم نبود. مرگ از تشنگی و گرما، داخل یک بلیزر قراضه هم نوعی مرگ بود دیگر. آرزو کرد کاش دست کم این باد و گرد و خاک فرو می نشست تا بتواند چند مایل آن طرف تر را ببیند و مطمئن شود مرگش این گونه خواهد بود! یک دقیقه ی دیگر هم گذشت، و ناگهان از میان گرد و غبار اسب سواری را دید که از روبه رو می آمد. اسب سواری در قرن بیست و یکم! نکند از قاچاقچیان مکزیکی بود و دیدن اش به معنی مرگ با گلوله، و نه از گرما بود؟ تفاوتی نمی کرد، بگذار ببیند چه می شود. ترمز کرد و دستش را از پنجره بیرون برده به سوار علامت داد. سوار خیلی آرام و عادی نزدیک شد.

«روز به خیر. این دور و اطراف پمپ بنزینی پیدا می شه؟»

«اوهوم. پنج شش مایل جلوتر یه دو راهی هس. اگه بیچی سمت راست بعد از سه مایل یه پمپ کوچیک می بینی. ضمن این که می تونی یه تختخوابم برا چن ساعت کرایه کنی.»

«ممنون.»

«روز به خیر.»

راه افتاد. در آینه ی وسط سوار را می پایید که دور، و در گرد و غبار محو شد، بدون این که یک بار هم سرش را برگرداند. آهان؛ این هم دوراهی. ترمز کرد. ثانیه ای اندیشید، و لبخندی بر لب به جاده ی سمت چپ پیچید.

خون و رژ لب صورتی

مهدیه عابدی

<http://mahdis18.persianblog.com>

رژ صورتی رو برداشت و لب هاش رو پررنگ کرد تا کبودی معلوم نشود. سرش را برد نزدیک گوشش و گفت: «بهتر نبود، فقط برای من رژ صورتی می زدی؟ البته الان هم مثل روز اول می شوی.» بلند شد و بخاری رو زیاد کرد. پنجره ها رو بست و دوتا پتو انداخت روش. گونه اش رو بوسید و بعد احساس کرد چیزی کم است. چیزی مثل خون که دیروز از بیمارستان کش رفته بود و اتفاقاً همان گروه خونی که دنبالش بود. به سرعت خون رو تزریق کرد، احساس کرد رنگ و رویش باز شده و گونه هاش گل انداخته. تنها مشکل حرف نزدنش بود که البته زیاد هم مهم نبود گرچه در روابطشان بی تاثیر نبود. به هر حال میتوانست خودش به جای دو نفر حرف بزند. و البته حرفهای تحریک آمیز گذشته را دیگر نمیتوانست بشنود. ولی خوب با این وجود احساس رضایت خاصی داشت که برای خودش هم عجیب بود. صبح زود که سر کار میرفت خیلی سرحال آمده بود و با خودش فکر میکرد چه خوب که کسی نمی داند الان هنوز زنده است، و اینبار فقط برای من.

ادکلن

مهدیه عابدی

زن دستهایش را دور زانوانش حلقه کرد و به کنج دیوار تکیه داد. جای گیره فلزی موهایش روی دیوار مانده بود. لبهایش را محکم فشار داد و دست راستش را به طرف موهایش برد، استخوان دست چپش هنوز جوش نخورده بود. گیره لای موهایش گیر کرده بود و به تکه ای از پوست سرش چسبیده بود، کنده نمی شد. چند بار محکم توی دستمال کاغذی نف کرد، بعد خونابه های دور دهانش را که تا چانه اش معلق مانده بود با دست پاک کرد. دوباره سرش را تکیه داد به دیوار. تمام لباسهای کوچک و بزرگ روی زمین ریخته بود، چطور ممکن بود حتی لباسهای زیرش را... همینطور که هوار می کشید، مثل سگهایی که نشانی پیدا کرده باشند، سرش را تکان می داد.

«دفعه ی بعدی وجود نداره، اینو مطمئن باش.»

بسته ی قرصهای آرامبخش توی دستش می لرزید.

«الو؟ بفرمایید؟ پس بدیم؟ چی رو باید پس بدیم؟ نه من ادکلن نخریدم! حتما پس... چی شده؟ اشتباهی برداشته؟ جعبه ی مردانه؟ بوش زیاد هم فرقی نمیکنه، ولی اگه بخواهید میتونم عوض کنم.»

«عزیزم، میدونم که می بخشی منو ولی خوب... چند بار بهت بگم تو انتخاب هات دقت کن! دفعه ی بعد با هم میریم... راستی! ببینم این مغازه داره شماره خونه ما رو از کجا می دونست؟»

تصادف

مهدیه عابدی

- فقط همین یه تیکه مونده؟
- نه ... تا حالا این یکی رو تنش نکرده بود.

عاشقانه

سروش در لابریتش

<http://saoshiant.persianblog.com>

اوشون یه راهبه زن بود که خیلی هم خوشگل بود و همه راهبه هایی که توی معبد با اون زندگی می کردن دوستش داشتن. یکی از راهب ها که شدیداً عاشق اوشون شده بود هر روز برایش نامه های عاشقانه می نوشت و اونها را سر راه اوشون قرار می داد، بدون اینکه حتی شهامت داشته باشه یکبار نزدیک بشه و حرف دلش رو بزنه. یه روز توی محضر استاد که بودن، اوشون از جاش بلند شد و خطاب به پسر جوان گفت: «گر راست می گی که عاشقم هستی همین الان بلند شو و بیا منو بغل کن.»

...

آلیس در شگفتزار

<http://alice-in-wonderland.persianblog.com>

سه تا مرد نشسته بودند بیخ سه تا کنج اتاق مثلث. اولی فلسفه می بافت، دومی می شکافت، سومی وصله میکرد. اولی آب را نفرین کرد، دومی خاک را، سومی آتش را. اولی گفت: «چرا؟»
دومی گفت: «چرا؟»
سومی فریاد کرد: «لعنت.»
اولی آه کشید، دومی مویه کرد، سومی گر گرفت. بعد هر سه تا پا شدند، مجسمه را از کوره در آوردند، گذاشتند وسط اتاق و دورش حلقه زدند. اولی گفت: «سینه راستش باز کوچکتتر شد.»
دومی گفت: «مچ پاهایش را کلفت در آوردیم.»
سومی با سنگ سیاه افتاد به جانش و فریاد زد: «خدایا! نکن ... اگر سر می خواستیم که خودمان برایش می گذاشتیم.»

زمزمه شبانه

<http://agha-reza.persianblog.com>

نوح، دو روز دیگر نیز کشتی را بر بالای بلندترین تپه شهر نگه داشت و منتظر به آبها چشم دوخت و وقتی دید خبری نیست، با عصبانیت فریاد زد: «بادبانها را بکشید... کشتی حرکت میکند.»
بعد در حالیکه اشکهایش را پاک می کرد چند بار زیر لب تکرار کرد: «بچه تخس، بچه کله شق، بچه لج باز.»

یک لکه کوچولو

زمزمه شبانه

یه لکه کوچولو بود روی پیراهنم. تو دیدیش. من ندیدم. فردا دوباره تو دیدیش. من ندیدم. آن فقط یه لکه کوچولو بود. ولی تو آنقدر دیدیش. دیدیش تا اینکه به اندازه کافی بزرگ شد که آنروز عصبانی بشی و داد بزنی چرا من لکه ای به این بزرگی را روی پیراهنم نمی بینم! و من با تعجب به پیراهنم نگاه کردم و آن لکه کوچولو را دیدم. اولش خندیدم. ولی وقتی یاد نگاههای روزهای پشت افتادم یه جایی از دلم درد گرفت و هیچوقت هم خوب نشد.
آن فقط یک لکه کوچولو بود.

داستان ایکس

عبدالقادر بلوچ

<http://balouch.blogspot.com>

حسابدار را کسی نمی دید. خدا می داند کجا رفته بود. قلم بغل کاغذ افتاده بود. روی سطری از کاغذ یک و منهای یک سخت با هم در افتاده بودند. ایکسی همان بغل ایستاده بود. منهای یک دلخور روی سطر نشسته بود و دستهایش را گذاشته بود روی منهایش. یک، قیراق و سر حال رو کرد به منهای یک و گفت: «اینور صفر و اونور صفر یک چیز روانیه. اگه اینو متوجه بشی اینطوری ماتم نمی گیری.»
منهای یک که کاملاً کفری بود، گفت: «تو صفرو ممکنه ببینی اما معنی اونو فراموش کردی. هرکه خرش از صفر می گذره پشت سرشو نگاه نمیکنه. عدد حسابی! تو دستتو دراز بکنی می خوره به دمب دو، ذوق می کنی. این ذوق، این به سمت

امید بودن، در من نیست. من از لحاظ موقعیت قابل مقایسه با تو نیستم اما با تو تشابهی دارم اسمی و شکلی برای همین خیلی ها فکر می کنند من هم عددی هستم!»

یک خندید و گفت: «بعله که هستی.»

منهای یک داد زد: «ولی زیر صفرم، هستی زیر صفر و بالای صفر از یک جنس نیستند.»

یک گفت: «تو هم دستتو دراز کنی...»

منهای یک حرفش را قطع کرد و گفت: «می رسد به دایره ی صفر، به محدوده ی نیستی! به هیچ. من رو به صفر دارم، حرفهای من می خورد به صفر و می افتد جلوم.»

ناگهان حسابدار برگشت. یک و منهای یک هرکدام سر جای خود ایستادند. حسابدار قلم را برداشت نگاهی به آخرین سطر محاسباتش کرد، خطی روی یک و سپس روی منهای یک کشید و پایین صفحه نوشت: «ایکس مساوی است با صفر!»

یک و منهای یک زیر سنگینی خطی که دستی بر آنها کشیده بود اسیر شده بودند. یک جر و بحثش را با منهای یک فراموش کرد و با تعجب پرسید: «با اینکه من بودم چرا ایکس مساوی صفر شد؟»

منهای یک پاسخ داد: «چون من نمی توانستم باشم.»

آزادی

عبدالقادر بلوچ

اولین باری که شنیدم «مجسمه آزادی» خیلی تعجب کردم. برای من مجسمه تا آن زمان مجسمه شاه بود که وسط شهر روی ستونی، سوار براسبی بود که دستهایش در هوا بود. خیلی علاقمند شدم که هر طور شده عکسی از «آقای آزادی» را ببینم. مانده بودم که بین ایشان و شاه کدام بهتر است. چند بار از پدر پرسیدم: «آزادی بهتر است یا شاه؟»

اما او ناراحت می شد و می پرسید که این حرفها را از کجا یاد گرفته ام. بعد پرخاش کنان می گفت نباید این سوال را بپرسم.

تعجب من بیشتر شده بود. یک روز با احتیاط از مادر پرسیدم: «آزادی عکس داره؟»

مادر یکه خورد. کمی فکر کرد و گفت: «بعله، فکرکنم عکس آزادی زندان بشه! داشتم شاخ در می آوردم.»

پرسیدم: «چرا؟»

خیلی بیشتر از من تعجب کرد و گفت: «چرا نداره، عکس آزادی زندان میشه.»

مطمئن بودم مادر از من بیشتر می داند. چند روزی روی این که عکس آزادی زندان میشه فکر کردم. آخرش طاقت نیاوردم و خیلی با احتیاط از پدر پرسیدم: «پدر وقتی عکس آزادی زندان میشه، خود آزادی چی میشه؟»

پدر از کوره در رفت و گفت: «یکبار دیگه از آزادی حرف بزنی چنان می زنم تو گوشات که برق از چشات بپره!»

بعد از آن روز می ترسیدم از آزادی حرف بزنم، اما مرتب به آن فکر می کردم. آخرش جوابهای پدر و مادر را که کنار هم گذاشتم به این نتیجه رسیدم که آزادی هر چه هست نمی تواند آفتابی بشود. تازه عکسش را هم که ببیند زندانی می کنند. در ضمن طرفدارانی هم دارد که مجسمه اش را درست کرده اند. ولی حرف زدن از آن با صدای بلند آنقدر خطرناک است که مادر آدم چشمهایش گرد می شود و پدر آدم حاضر می شود بزند توی گوش آدم!

...

مینمالیده

<http://minimal.persianblog.com>

هر وقت زنش مریض میشد، با وجود اینکه سر در نمی آورد، به اش می گفت: «چیزی نیست»، زن هم خودش را نمی باخت و خوب می شد. اما وقتی خودش مریض شد، هرچقدر گفتند: «چیزی نیست»، حالش بدتر شد و مُرد. اما واقعا چیزیش نبود.

...

کلبه کوچولوی من

<http://cottage.persianblog.com>

زن دلش می خواهد برود کنار پنجره. ناخن هایش را بچود و فکر کند و فکر کند و فکر کند. اما آنقدر لوله و سیم به بدنش وصل شده که نمی تواند جم بخورد. زن خیال می کند مردن سخت نیست. اشک هایش تمام نمی شود. اولین باری نیست که گریه می کند. نه! اما اولین بار است که گریه آرامش نمی کند.

...

یرقان

<http://yaraghan.persianblog.com>

چقدر خسته ام. ۱۴ ساعت مداوم توی این کت و شلوار و کروات رسمی بودن دارد خفه ام میکند. به آپارتمانم که برسم اول از همه جورابهاییم را در می آورم. آدم جورابهاییم را که در می آورد احساس میکند از زندان آزاد شده. بعدش هم بقیه لباسهاییم را و لخت مادرزاد روی تختم دراز میکشم و با خیال راحت همه باد معده ام را خالی میکنم.

از صبح تا حالا فرصت نکرده ام بینی ام را تمیز کنم. نه! دستمال حرام نخواهم کرد، با انگشت پاک کردن بینی یک صفای دیگری دارد. مخصوصاً اگر بعدش هم انگشتت را بمالی روی موهای سینه ات یا با گوشه پتو تمیزشان کنی. اشتهای غذا خوردن ندارم، در واقع از صبح تا حالا مفیدترین کاری که انجام داده ام خوردن و چشیدن خوراکیهای مختلف است. فقط شیشه مشروب فرانسوی را از توی یخچال بر میدارم و یکراست به سمت کامپیوتر میروم تا دنباله فیلم پورنویی که از همکارانم امانت گرفته ام ببینم. ولی زیاد حال و حوصله فیلم دیدن ندارم. بهتر است تا هنوز خوابم نگرفته زودتر سری به وبلاگم بزنم. اه که من چقدر این وبلاگ و دنیای مجازی اش را دوست دارم که راحت میتوانم هرچقدر دلم میخواهد به ریس جمهور و اطرافیانش و اعضاء حزب فحش خواهر و مادر بدهم. بدون اینکه کسی بفهمد یا حتی شک بکند که من مسئول تشریفات نهاد ریاست جمهوری هستم.

...

هومو

<http://eccehomo.persianblog.com>

به من که می‌رسند،

خواهرم حال شهرام را می‌پرسد،

مادرم حال وحید را،

المیرا حال مسعود را،

مجتبی حال عادل را،

امیر حال آرزو را،

افشین حال آیلین را،

سینا حال سحر را،

نسترن حال محمد را،

کی‌نوش حال فرناز را،

شیوا حال نوید را،

نرگس حال امین را،

سعید حال شیما را،

مرده ها سکوت می کنند

تارنوش

<http://sameddinziace.persianblog.com>

راننده در اتومبیل را برایش باز می کند. پیاده می شود و در فضای باز کاخ قدم می زند. چراغ سراسرا روشن است. گویا همسر مهربانش منتظر مانده است. زمین خیس باران است و آبی که داخل نعلین رفته یایش را آزار می دهد. از خیر چیدن گل یاس برای همسرش میگذرد. عبایش را دور کمرش جمع می کند و با احتیاط به طرف داخل ساختمان قدم بر می دارد. دخترش روی کاناپه رو به روی تلویزیون خوابش برده است. می خواهد دستی به سر فرزند بکشد که صدای بنگ بنگ فیلم سینمایی تکانی به او می دهد و ضربه ای به سر دختر می زند. پریشان از خواب بر می خیزد و سلام می کند. جواب سلام را می دهد و می یرسد که چرا سر جایش نخوابیده است. می گوید: «بابا نگرانتونم! یعنی... یعنی نگران دانشجو هاتونم!»

چیزی نمی گوید و سکوت می کند. دختر ادامه می دهد: «بچه ها می گن بابات اونی نیست که قبلا بود. وقتی نمی تونه و یا نمی خواد جواب سوالاتمونو بده عصبانی می شه، تهدید به اخراج می کنه و یا...»
دیگر نمی شنود. دهان دختر هنوز می جنبد اما دیگر نمی شنود! حرف ها تمام شده و دختر منتظر جواب است. شب به خیر می گوید. سکوت می کند و به اتاق مطالعه می رود. انگار که فال بگیرد، یک کتاب جیبی نازک را از میان انبوه بخشی از کتابخانه که متعلق به دخترش است را بیرون می کشد که بخواند. عینک را به چشم هایش می زند: «مرده ها سکوت می کنند!»

...

My Last Temptation

<http://divooneh.com>

هری میگه باید یه کاری بکنیم. استیو میگه آره باید یه کاری بکنیم. من میگم به نظر من بهتره که یه کاری بکنیم. هری میگه آره به نظر منم بهتره که یه کاری بکنیم. استیو میگه آره به نظر منم بهتره که یه کاری بکنیم. من میگم فکر کنم بهترین کار اینه که فعلا کاری نکنیم. هری میگه به نظر منم بهترین کار اینه که فعلا کاری نکنیم. استیو میگه بچه ها... فکر کنم دیگه دود نمیده تموم شد.

من میگم فاک. هری میگه دمن. استیو میگه شت. بعد هر سه تا مون فینمون رو میکشیم بالا و به هم نیگا میکنیم. هری میگه حالا چی کار کنیم؟ استیوم همونو دوباره میگه. منم میگه آره به نظرم حالا باید چی کار کنیم. هری و استیو دیگه چیزی نمیگن. همدیگه رو بغل کردن و تقریبا خوابن. منم خودم رو بغل میکنم و تقریبا میخوابم. تلویزیون داره میگه مری توی مسابقه ی تلویزیونی ده هزار دلار برنده شد. به نظرم مری خیلی آشنا میزنه ولی به نظرم اشتباه میکنم چون چشم دیگه بسته ست. آخه من با چشای بسته از کجا مری آشنا میزنه! من با چشای بسته میگم هری تو مری رو میشناسی؟ استیو میگه مری کیه. من میگم همونی که از من امشب ده هزار دلار دزدید. استیو میگه فاک. هری میگه شت. من چیزی نمیگم. خودم رو محکمتر بغل میکنم و بیشتر میخوابم.

...

خلسه های روشن

<http://khalise2001.persianblog.com>

ویولونیست پیر بدون توجه به پایان یافتن اجرای ارکستر به نواختن ادامه داد. حتی ضربه های چوب رهبر ارکستر هم نتوانست او را متوقف کند. حتی خنده های حضار.

یک اشتباه

از دفترچه ی خاطرات یک مرده

<http://imaneman.persianblog.com>

عروسکهایم را گرفت و گفت: «تو دیگه بزرگ شده ای.»
چشمهایم را گرفت و گفت: «با هم بینیم.»
دستهایم را گرفت و گفت: «قشنگند، مال من.»
ماهی هایم را گرفت و گفت: «گناه دارند، توی خشکی می میرند.»
اشکهایم را گرفت و گفت: «من همراه توام اینها را میخواهی چکار؟»
پاهایم را گرفت و گفت: «با هم پرواز می کنیم.»
و بوسه یی گرفت و گفت: «حالا یک زن شده ای!»

زاویه ای برای عاشقی

دفتر سپید

<http://daftaresepil.blogspot.com>

پسرکی با اندام متوسط، از در وارد شد. اشتیاقی در گامهایش نمی دیدم، به نظر همو بود که آشنای نیم ساعته من به انتظارش بود. فکر کردم بلند شوم و با پسرک دستی بدهم و به او بگویم: «آقا! برای خوشبختی دلیلی بهتر از تماشای این چشمها نمیتوان یافت، نگاه این خانم را زندگی کنید!»

پسرک نشست، منتظر بودم، تا جرقه حاصل از برخورد این دو نگاه را ببینم، هیچ ندیدم جز تهی دیداری هر روزه. چند دقیقه ای بیشتر نشستند و هر دو برخاستند تا برای خروج از مقابل میز من عبور کنند.

چشم دیگر دخترک چپ بود! که ترکیب آن با لبخند روی لبهایش جلوه ای حماقت بار به صورتش می بخشید.

به نظرم رسید، اینبار میتوانم با پسرک دستی بدهم و به او بگویم: «آقا! شما از کل سیصد و شصت درجه عاشقی نود درجه اش را دارید! اما حواستان باشد که روی صد هشتاد که برسید همان نود را هم از دست خواهید داد!»

بریم فری کثافت : اپیزود اول

یک پنجره

<http://yekpanjare.blogspot.com>

مریم: «خُب دیگه. پس امشب بریم فری کثافت!»

مهیار: «آخه بابا جون، چه ربطی داره؟»

مریم: «ربطش به این خاطره که چون هات چاکلتو رفتیم، فری کثافت هم باید بریم. چون هر دوشون پاتوقن!»

مهیار: «عجب حرفی می زنی ها! مگه هر جا پاتوق می شه ما باید بریم؟»

مریم: «اگه نباید جاهایی که پاتوقه بریم، پس یکشنبه واسه چی رفتیم هات چاکلت؟»

مهیار: «یکشنبه رفتیم هات چاکلت، به خاطر این که هات چاکلت های هات چاکلت خوبه؛ نه به خاطر این که هات چاکلت پاتوقه!»

مریم: «هات چاکلت های هات چاکلت خیلی هم با هات چاکلت های جاهای دیگه فرقی نداره.»

مهیار: «هات چاکلت های هیچ جا به خوبی هات چاکلت های هات چاکلت نیست.»

مریم: «پس ساندویچ های هیچ جا هم به خوبی ساندویچ های فری کثافت نیست!»

مهیار: «آخه چه ربطی داره؟»

مریم: «ربطش اینه که جفت شون تو یه خیابونن؛ جفت شون هم پاتوقن!»

Good Mournin`

استامینوفن

<http://acetaminophen.persianblog.com>

پنج روز است که مرده ام. کرمهای بدبختی که برای خوردنم پا پیش میگذارند را جویده نجویده قورت میدهم و انتظار میکشم. دیشب خواب دیدم جایم را خیس کرده ام. از خواب که پریدم دیدم ماده سگی روی قبرم شاشیده. یادم می آید دخترک به تناسخ اعتقاد داشت. پنج روز است که مرده.

نامه هایی برای جولیا لمبرت

تخم مرغ های اجباری

<http://numb.persianblog.com>

جولیا لمبرت! جولیا لمبرت! جولیا لمبرت! صحنه اگر باشد برنده و بازنده معلوم می شوند! لطفا پایت را روی زمین بگذار! روی گلوی من ایستاده ای!

جایی همین حوالی

رودخانه برفی

<http://horshid.persianblog.com>

پیدایش نمی کنم. همین نزدیکی ها بود. در کنار آن سپیدار پیر. کلبه ایی بود چوبی که آن پیرمرد خود ساخته بود. گذرم که به آنجا می افتاد، از دور صدای جادویی فلوتش را می شنیدم. گوش نواز، مست کننده، سحرآمیز که من را می کشید سوی خود.

طلسمم می کرد. به خود که می آمدم آنجا بودم. داخل کلبه، گرم صحبت با او. با او که چهره یی آشنا داشت برایم و حرفهای شیرین نیز.... شکایتی نداشت از هیچ کس و هیچ جا، و این چه غریب می نمود برای من که از همه کس و همه جا دلگیر بودم. خدای من آنجا برایم پناهگاهی بود. امروز آمدم با این قصد که بپرسم او کیست؟ از کجا آمده؟ اینجا چه می کند... نمی دانم. پیدایش نمی کنم. جایی همین حوالی بود. در کنار آن سپیدار پیر. لیکن امروز هیچ صدایی نمی آید. هیچ اثری از او و کلبه اش نیست.

آنا شکرالهی

<http://annashokrolahi.persianblog.com>

کنار دستیم مرد خوبی بود. یک صورت اضافه داشت؛ کراوات پهن داشت و کفش و لباس. مشکل میشد فهمید آدم خوبیست. ولی یک چند دسته نور از توی گوشه‌هاش زده بود بیرون که به من امیدواری میداد. داشت می گشت دنبال آگهی ترحیم در روزنامه میخواست بداند کسی اطلاع نداده که یک زن با صورت اضافه مرده؟ می گفت: «خاک بر سرها روزنامه هاشان الکی شده؛ هیچی را ازشان نمی شود فهمید.»

من شکل یک تندیس را کشیدم روی کاغذ. گرفتم جلوش. بو کشید. گفت که این زنش نیست؛ زنش بوی مرده میداده. این پا آن پا کردم؛ به من غیظ کرد. یعنی که مزاحم تفتیش و تحقیقش نشوم. من رو ترش کردم. یعنی که بیخود کردی غیظ کردی یک چندی گذشت؛ دیدم توجه مردانه اش اصلن جلب نمی شود. به دروغ گفتم من هم فقط یک مرد مرده را دوست دارم.

بلند شد ابروهایش قفل کرده بودند. دهانش را از سه نقطه جمع کرد. آدامس ترشش را انداخت بیرون و بعد هم رفت که از نو روزنامه بخرد.

نقطه بازی

گل رازقی

<http://golerazeghi.persianblog.com>

دو تا نقطه سبز وارد محوطه شدند. محوطه پر بود از نقطه های رنگارنگ. نقطه ها از همه رنگ، قرمز، آبی، بنفش، زرد... در محوطه مشغول چرخیدن بودند. دو تا نقطه سبز هم همراه بقیه نقطه ها مشغول چرخیدن شدند. نقطه نارنجی به نقطه های سبز نزدیک شد، نقطه های سبز خودشان را کنار کشیدند. نقطه آبی از دور به سمت نقطه های سبز آمد و نقطه های سبز باز خودشان را کنار کشیدند. دو تا نقطه سیاه گوشه محوطه نشسته بودند و بقیه نقطه ها را نگاه میکردند. نگاه نقطه های سبز و نقطه های سیاه برای یک لحظه به هم گره خورد. نقطه های سبز میچرخیدند. نقطه های رنگی به طرف نقطه های سبز می آمدند. نقطه های سبز خودشان را کنار میکشیدند. نقطه های سیاه نشسته بودند.

نقطه های سبز میچرخیدند. نقطه های سیاه نشسته بودند. نقطه های سبز میچرخیدند.

نقطه های سیاه هنوز نشسته بودند.

فلاشر

<http://flaasher.blogspot.com>

- اجازه بدید کمکتون کنم.
- نه متشکرم.
- تعارف می کنید؟
- نه به خدا، ولی آخه خودتون وسایل تو دست دارید.
- ای بابا اینکه چیز مهمی نیست، این یکی دستم خالیه، در ضمن تو راه کمی هم گپ میزنیم مسیر کوتاهتر میشه.
- اتفاقاً من هم خسته شدم ولی آخه باعث زحمت میشه.
- چه زحمتی؟ گفتم که یک کمی هم با هم گپ می زنیم.
- پس وسایل خودتون رو چه می کنید؟
- چی می خواد بشه اونا رو میگیرم تو اون یکی دستم، وسایل شما هم تو این دستم، خودمون هم باهم گپ میزنیم.
- می دونم، این نهایت لطف شماست، ولی آخه می گم نکنه براتون مشکل ایجاد بشه، نمی خوام باعث ناراحتی تون بشم.
- ای بابا، وقتی من خودم میگم که زحمتی نیست، باز هم حرفی باقی می مونه؟ اصلاً من دلم میخواد چند لحظه همراه شما باشم.
- حق با شماست، من هم دلم میخواد ، ولی می ترسم خسته بشید.
- چرا متوجه نیستید، من فقط میخوام برای چند لحظه همراهتون باشم.
- پس تکلیف وسایل خودتون چی میشه؟
- عزیز من وسایل من چه ربطی به چند لحظه همراهی دو تا آدم داره؟
- ربط داره یا نداره مهم نیست، مهم اینه که اونا وجود دارند .شما چرا متوجه نیستید؟

...

این من نیست

<http://itsnot-me.blogspot.com>

ما در این کلاس با هم تمرین کسی نبودن می کنیم. خوب بچه ها پاک کن هایتان را بردارید. از روی من ده صفحه پاک کنید. شما اینجا قبل از هر کاری یاد می گیرید چه طور باید پاک کرد. من با شما فرق دارم، چون یاد می دهم چه طور باید پاک شد. فرق دارم، پس به راحتی پاک نمی شوم. اما شما باید تلاش کنید. پاک شدن من به تلاش شما بستگی دارد. خودم اگر بیایم پایین روی آن نیمکت ها بنشینم و پاک کنم، دیگر پاک کردن معنایی ندارد. دیگر چیزی برای پاک

کردن وجود ندارد. حتا خود شما. این طوری مرا نگاهش نکنید کارش سخت تر می شود. فقط باید همه ی سعی تان را بکنید. من همه ی سعی تان را می خواهد. وقتی سعی تان به نتیجه برسد، دیگر اینجا نیست که به کسی بیست بدهد. بیست شما را برای همین از قبل داده است. شما بهترین شاگرد او هستید. شما غم او را فهمیده اید. شما دستانتان که پاک کن را فشار می دهد می لرزید. شما برعکس بقیه از کلاس بیرون نمی روید. شما در کلاس تنها نشسته اید. شما هنوز هم نفهمیده اید که او، دیگر پاک شده است.

دستشویی زنانه

مریم فرشبافی

<http://marymoon.persianblog.com>

زن شکم بر آمده اش را به لبه دستشویی تکیه داد و شیر آب را باز کرد. همانطور که دستش را زیر شیر آب گرفته بود اول زیر چشمی مرد را که آشکارا به خاطر حضور مردانه اش در دستشویی زنانه دستپاچه و معذب شده بود، نگاه کرد. و بعد به نوزاد لختی که روی سکوی مخصوص تعویض پوشک دست و پا میزد.

نوزاد همان موقع گویی که صبرش تمام شده باشد شروع به گریه کردن کرد. مرد بیشتر دستپاچه شد و دستش را توی ساک بزرگ سفیدی که همراهش بود کرد و آشفته دنبال چیزی گشت. زن توی آینه موهایش را مرتب کرد و دستی به شکم بر آمده اش کشید. بیش خودش گفت: «مطمئنم که نمی تونه از عهده اش بر بیاد.»

مرد پوشک یکبار مصرفی را از توی ساک بیرون کشید و وارونه روی بچه گذاشت. زن که خنده اش گرفته بود دیگر نتوانست خودش را نگه دارد و با تمسخر گفت: «اینطوری نه.»

و بعد پوشک رو از دست مرد قاپید. مچ پاهای بچه را گرفت و کمرش را از زمین بلند کرد. همانطور که مشغول تعویض پوشک بچه بود پرسید: «چرا همسرتون کمکتون نمی کنه؟»

مرد جواب داد: «یک ساعت پیش توی همین رستوران من و بچه رو برای همیشه ترک کرد.»

زن با لحن بی تفاوتی گفت: «متاسفم.»

و برای اینکه بحث را عوض کند پرسید: «اسمش چیه؟»

مرد جواب داد: «نمی دونم به توافق نرسیدیم.»

«خوب روزالین چطوره؟ پوست صورتش مثل برگ گل رز قرمز و لطیفه.»

مرد دو سه بار روزالین رو زیر لب زمزمه کرد. بعد با هیجان سرش رو تکان داد و گفت: «عالیه. بهتر از این نمیشه.»

روزالین رو از بغل زن گرفت و ساکش را روی دوشش انداخت. از زن به خاطر کمکش تشکر کرد مکثی کرد. به شکم برآمده زن اشاره کرد و گفت: «مال شما چی؟ دختره یا پسر؟ اسمی براش انتخاب کردید؟»

زن ابروهایش رو بالا انداخت و گفت: «نه. می خواستم از دستش خلاص بشم اما دیر فهمیدم که باردارم، نشد.»

مرد که تعجب کرده بود گفت: «می تونم شما را برای صرف قهوه دعوت کنم؟»
زن به آرامی گفت: «البته.»
و با هم از در دستشویی زنانه خارج شدند.

حاجا قایکثیفشیشولوبند

شطحات ابولهب

<http://newcerberus.persianblog.com>

می نشینم روی آن پله ها و زل می زنم به دستان کثیف آن حاج آقای پدرسگ ششلول بند. آن قدر که روی پله ها ریشه بدوانم. آن قدر که کلافه شود و یکی هم توی سر من خالی کند.

قدیسان خوایده اند

آزاده طاهایی

<http://azadtah.com/a>

دوست من! وقتش رسیده که نشانی دقیق خانه ام را به اطلاع تو برسانم. تو باید یک بار این نشانی را به دقت بخوانی، چند بار هم آن را زیر لب تکرار کنی و سعی کنی بدون آن که در راه گم شوی، خود را به خانه ام برسانی. فکر این که تو در راه خانه گم شوی، مرا دیوانه می کند. نه. تو نباید گم شوی. پس خوب گوش کن: اول باید از دروازه ی شهر عبور کنی. تعجب نکن. شهری که من در آن زندگی می کنم، از شهرهای قدیمی جهان است و چندین دروازه دارد و مهم ترین دروازه آن آنتوان قدیس نام دارد. از دروازه آنتوان قدیس که بگذری، آنگاه به بلوار عریض و طویل فلوریان قدیس می رسی. بلواری زیبا پر از درخت های صنوبر و بته های گل رز، شمشاد و چمن. اطمینان دارم که از پیاده روی در این بلوار خسته نخواهی شد. با این حال پیشنهاد می کنم که چندان به این زیبایی ها نگاه نکن، چون ممکن است حواست پرت شود. به خاطر داشته باش که هر چند گاه نشانی راه را که برایت می نویسم از جیب یا از کیف بیرون بیاور و آن را در طول راه در ذهنت مرور کن. در انتهای بلوار فلوریان قدیس میدان آپولین قدیس بر سطحی بلندتر از سطح زمین قرار دارد. این میدان به سه خیابان راه دارد: خیابان های اوژنی، فلیسیته و هانریت قدیس. هر یک از این سه خیابان به کوچه

ی سیمونه ی قدیس می انجامد. از داخل کوچه خانه ام را خواهی دید. خانه ای سه طبقه که باغچه ای کوچک جلوی آن ساخته اند و آن را با نرده های سفید محصور کرده اند. (تعدادی از میله های آن کج شده است). خب، از این به بعد خیالم جمع است که مرا پیدا خواهی کرد. در طبقه ی اول سه در می بینی. در این طبقه آنتوان و فلوریان و آپولین زندگی می کنند. در طبقه ی دوم اوژنی، فلیسیته و در طبقه ی سوم سیمونه و هانریت. با این حال این را بدان که نباید وارد طبقه ها بشوی، بلکه به راه پله ی چوبی برو و از آنجا به زیرزمین بیا. در آنجا فقط یک در می بینی. من پشت آن در منتظرت هستم. همین که آمدی در را به رویت باز می کنم. یادت باشد - دوست من - که یک بار، آرام در بزنی. همان یک بار کافی ست. قدیسان خوابیده اند.

...

گلناز

<http://golnaz82.com>

- بپر بچه، بپر!

بچه این سوی رودخانه ایستاده است و جنگجو آنسو.

- بپر بچه، بپر. تو می توانی!

جنگجو دست بچه را می گیرد تا از آن سوی رودخانه که می غرد و می خروشد به آن سوی دیگر برساند اش. دستش را می گیرد تا از رودخانه که می غرد و می خروشد بگذراند.

دست اش را می گیرد و می کشد ولی نه آنقدر محکم که تا بچه با دل راحت بپرد و نه رهایش می کند.

- بپر بچه، بپر. تو می توانی!

بچه دست جنگجو را می گیرد. خیز بر می دارد و می پرد.

اما ناگهان میانه ی رودخانه که می غرد و می خروشد دست بچه رها می شود. جنگجو نه آنقدر محکم گرفته بود تا بپراندش و نه...

بچه رها می شود میان رودخانه که می غرد و می خروشد.

رودخانه بچه را با خود می برد و جنگجو تنها برایش دست تکان می دهد.

...

واهمه های بی نام و نشان

<http://8520shab.persianblog.com>

آن هویج دماغ من بود!

اوقات پروانه

محمد رمضان

از خو خانف

<http://yashar.persianblog.com>

۱

توی سنگر دراز کشیده بود. پروانه ای بال زد و روی مگسک نشست. زل زد به پروانه و یادش رفت شلیک کند.

۲

پشت کامپیوتر نشسته بود. پروانه ای روی مونیتر نشست. خیره شد به پروانه و یادش افتاد زمانی عاشق بوده است.

۳

روی نیمکت نشسته بود. پروانه ای روی دسته عصایش نشست. یادش رفت پیر شده، بلند شد و دنبال پروانه دوید.

۱۲۳

فرشته احمدی

<http://biesm.persianblog.com>

یک، دو، سه... صد و بیست و سه، خیلی آسونه. شبیه ده، بیست، سی، چهل. حتی کوچولوها هم بلدن. اولین سوراخ

تلفن رو می چرخونن بعد دومی رو بعد سومی. خیلی حال میده. نه؟

اولی بعد دومی بعد سومی... الو... سلام.

- سلام. بفرمایین.

- همیشه دلم می خواست تو ایران همچین شماره ای وجود داشت.

- بله؟

- مثل کانادا.

۴۰

- امرتون؟
- خواستم بگم خوب شد که همچین شماره‌ای...
- امر دیگه‌ای ندارین؟
- چرا.
- بفرمایین.
- من بچه بودم یعنی... قبلنا بچه بودم...
- مثل همه.
- قبلن دلم می خواست زنگ بزnm...
- این شماره واسه شکایت بچه‌هاست.
- اوهم.. منم قبلن...
- شما می تونین با یه مشاور تماس بگیریین.
- خانم؟
- بله؟
- بچه‌ها خیلی باهتون تماس می گیرن؟
- هنوز نه. تازه راه افتاده‌یم.
- چی می گن؟ وقتی زنگ می زنن چی می گن؟
- خب... شاکین. گاهی گریه می کنن.
- از کی شاکین؟ از پد...
- از کسی که کتکشون می زنه. معمولن از ما...
- منم می خواستم شکایت کنم من قبلن بچه...
- بله گفتین قبلن بچه بودین.
- شما هم گفتین مثل همه.
- ام... خب... چه فرقی می کنه؟ بالاخره شما هم قبلن... باشه بگین من گوش می دم. از کی شکایت دارین؟
- از پ...
- صبر کنین یه شرطی داره.
- چه شرطی؟
- شماره‌تون رو بدین تا بعدش من... یعنی بعدش من به شما زنگ بزnm منم می خواستم... می خواستم از کسی شکایت کنم.
- صداتون چه کوچولو شد.
- خب...

- شما یه دختر بچه این؟
- نه الان نه.
- کتک می خوردین؟
- هر روز...
- می خواین بیاین اینجا؟
- فکر کنم... فکر کنم آره.
- دارین گریه می کنین؟
- ا... آره.
- آدرس رو می نویسین؟
- ا... آره.

ایستگاه

مهسا

<http://harfayemahsa.persianblog.com>

ایستگاه خلوت است. فقط من هستم که روی نیمکت کهنه نشسته ام. همه رفته اند... قطار سوت زنان نزدیک می شود و در ایستگاه توقف می کند. منتظر است تا سوار شوم. چمدانم را برمی دارم و در خلاف جهت حرکت قطار راه می افتم...

باز هم سوار نشدم!

عاشقی

دریا رونندگان

<http://daryaravandegan.com>

هیکل صد و هفتاد، هشتاد کیلویی اش رو روی صندلی جابجا کرد و غشغه ی بی خیالانه ی خنده اش در فضا پیچید. خنده ها ی از ته دلش، بوی خوش شادی رو در اطاق پخش می کردند. هوا آفتابی بود و بهاری. هوای خوب، بعد از هفته ها ابر و سرما می تونست دلیل کافی برای این همه سر خوشی باشد، آنهم برای زن مسنی که تمام وقتش در خانه سالمندان می گذشت و برای جابجایی احتیاج به صندلی چرخ دار و کمک دیگران داشت. همین که باریکه ای نور آفتاب اطاق تاریکش را گرم می کرد، دلیل ساده ای می توانست باشد، برای خوشبختی آن روز. همانقدر که به زحمت تکان می خورد به زحمت هم حرف می زد، گفت: «پنج ساله هم رو می شناسیم. تازه دیروز گفت که دوست دارم.»

گفتم: «پس که اینطور! چه خوب! شما چی؟»

شادمان گفتم: «بله که دوشش دارم، واسش می میرم، ثانیه شماری می کنم که بیاد. سه هفته دیگه.»

پرسیدم: «مگه اینجایی نیست؟»

با افتخار گفتم: «نه تگزاسیه.»

پرسیدم: «پس آمریکاییه؟»

با شوق گفتم: «بله از تگزاس می آد اسمش ادوارد نلسونه.»

گفتم: «پس دلیل این همه سرخوشی این بود خوب عالی، بعد از این همه سال از تنهایی در می آید.»

دستی با ناز به چند موی باقی مانده ولی آراسته سرش کشید با دهان بازی که تک و توک دندان های باقی مانده اش رو

نشون می داد با صدای بلند خندید: «تنهایی اش یک طرف، از فکر سکسش آب می شم. به همین خاطر می خوام

خوشگل بشم به هر قیمتی با هر دردی می خوام فقط خوشگل بشم.»

نمایش

یک نگاه ساده

<http://yek-negah.blogspot.com>

من به شما تعظیم می کنم و آرزو می کنم شب خوبی رو با نمایش من بگذرونین. شما رو صندلی هاتون نشستین و

دارین بدون اینکه به دستاتون نگاه کنین چس فیل می خورین. پرده کنار رفته و پروژکتور نورشون رو روی من تنظیم

کرده ن. من شروع می کنم، از این وَ رِ صحنه تا اون وَ رِ صحنه فاصله ها رو ر آه می رَم. اَوَ لا مو سی قی آرومه.

توی مکث ها صِ دایِ نَ فِ سا مو قاطی با صِ دایِ خورد شُ دَ نِ چُ سِ فیل زی رِ دَ نِ دو نا تون میش نَ م.

از تَ سَلِ سَلِ سی لا بهای کَ لا می دور می شم. می دو مَ. لا به لای سی لا بها گم می شم. دو لا می شم. می دو مَ.

دو لا می شم. می دو مَ. دو ره می شم. می دو مَ. دو ر می شم. می ر قصم. وقتی می ر قصم پاهامو خوب ور نمی دارم.

نباید به فا می لام بگم سلام؟ شما خوشتون نیومده. صدای چس فیلا بیشتر شده. عرقمو پاک می کنم و آینه بزرگ رو

در می آرم. پشتش، توی جیوه، اونجایی که تصویر مجازی تشکیل میشه، قایم می شم. همه تون خوشحال میشین. می ر

ق سی ن. شب خوبی رو با نمایش من می گذرونین. به شما تعظیم می کنم. کُ لا مو برعکس می کنمو شما توش چس

فیل می ریزین. چس فی لا رو می خورم و می می ر می د و

نظر کرده

خاکستر گل سرخ

<http://mina24.blogspot.com>

موهای طلایی بود و به هم ریخته. چشمای آسمونیش هم رنگ گردنبندی بود که به بلندی جثه‌ی ریزه‌اش به گردنش انداخته بودن. توی بغل مامانش بی‌قراری کرد، سربند مادرش رو کشید. مادرِ عصبانی شد و با تشریه شیرینی داد دستش. می‌خندید و با مَلْچ و ملوچ ذره ذره شیرینی رو می‌جوید. پیرزنی که روی تخت کناری دراز کشیده بود با مرد و زنی که به ملاقاتش آمده بودن خداحافظی کرد؛ مرد هنوز از در بیرون نرفته بود که آب دهانش رو جمع کرد و با همه‌ی قدرتی که توی فکِ گنده‌اش بود به گوشه‌ی تف کرد. روم رو برگردوندم و دوباره به بچه‌ی مو طلایی نگاه کردم، بی‌تابی می‌کرد. مادرش خسته شد و گذاشتش زمین. بچه ایستاد و دختر کوچکی دستش رو گرفت. بچه آروم دستش رو آزاد کرد و چند قدم به جلو رفت، شیرینی از دستش افتاد روی کفپوش سنگی. بچه نشست و خوراکیش رو برداشت، نگاهش کرد و کوبیدش زمین. شروع کرد به چاردست و پا رفتن به سمت در. دوباره برگشت و خواست تکه‌ای از شیرینی رو برداره. بغلش کردم و دادمش به مادرِ بی‌خیالش. گفتم: «خانوم مواظب بچه باشین، بیمارستانه، بخش عفونیه، هزار مریضی و کتیفی...»

پرید تو حرفم و بی‌خیال گفت: «نظر کرده اس، هیچی به سرش نمی‌آد!»

داستانی به اسم به نام خدا

محمد علی توکلی

<http://sarzamineajayeb.com>

به نام خدا. بابا آب داد. بابا آب خورد. بابا آب آلوده خورد. بابا و با گرفت. بابا مرد. بابا را بردند قبرستان. بابا دیگر نیست. پس همه ما برای بابا گریه میکنیم.

- برای امروز بس است.

- با توام؟ دیالوگت را خواندی؟!

... -

پایان.

کارآگاه بی خانمان در دفتر کار

جرالد دبلیو

اسدالله امرایی

<http://asadamraee.persianblog.com>

تلفن همراه جک هامر کله ی سحری توی استیشن فوردش در پارکینگ چهچه زد. ادگار گفت: «باز هم همان کار را با تو دارم. ژاکلین فرار کرده و من خیلی عصبانی ام!»

جک هامر گفت: «نه من یکی نیستم! حالم به هم می خورد از بس رفتم دنبال جمع کردن زن هایی که از دست شوهرهای افسرده شان در رفته اند!»

«بین روزی ششصد می دهم. این دفعه یک هزاری هم روش فقط نباید مست باشد. حوصله ی پراندن مستی اش را ندارم.»

جک هامر گوشی را گذاشت و غلتی زد: «ژاکلین! خوشگلم باز باید بگردیم تو را پیدا کنیم. این دفعه باید سر حال باشی! به سلامتی.»

لیوان ها به هم خورد.

مرک و باغبان

ژان کوکتو

اسدالله امرایی

باغبان جوانی به شاهزاده اش گفت: «به دادم برسید حضرت والا! امروز صبح عزرائیل را در باغ دیدم که نگاه تهدید آمیزی به من انداخت. دلم می خواهد امشب معجزه ای بشود و بتوانم از این جا دور شوم و به اصفهان بروم.»

شاهزاده راهوار ترین اسب خود را در اختیار او گذاشت. عصر آن روز شاهزاده در باغ قدم می زد که با مرگ رو به رو شد و از او پرسید: «چرا امروز صبح به باغبان من چپ چپ نگاه کردی و او را ترساندی؟»

مرگ جواب داد: «نگاه تهدید آمیز نکردم. تعجب کرده بودم. آخر خیلی از اصفهان فاصله داشت و من می دانستم که قرار است امشب در اصفهان جانش را بگیرم.»

عشق هری

بیل هورتون

اسدالله امرایی

شيفته ی انحنای نرم و هوس انگیز و برق طلایی اش به او نگاه کرد. اما آن چه او را تحریک می کرد نوایش بود. گاهی نرم و هوس انگیز گاه رها و وحشی. در همه حال با او جور در می آمد. عاشقانه لب بر لبش گذاشت. امشب چه شور و نوایی راه می انداختند! هری و ترومپت اش را می گویم.

در

نورمن لاک

امیر مهدی حقیقت

<http://amirmehdi.com/blog>

دری را که با خودش آورده بود پای تپه گذاشت. بعد رفت تو و در را بست. هیچ کس نمی داند بعد از آن چه بلایی سرش آمد؛ چون در فقط مال او بود. وقتی هم که صدای جیغش بلند شد، از دست هیچ کس کاری بر نیامد.

دسته گل

بنت کرف

امیر مهدی حقیقت

پیرمردی لاغر و رنجور با دسته گلی بر زانو روی صندلی اتوبوس نشسته بود. دختری جوان، روبه روی او، چشم از گل ها بر نمی داشت. وقتی به ایستگاه رسیدند، پیرمرد بلند شد، دسته گل را به دختر داد و گفت: «می دانم از این گل ها خوشات آمده. به زخم می گویم که دادم شان به تو. گمانم او هم خوشحال می شود.» دختر جوان دسته گل را گرفت و پیرمرد را نگاه کرد که از پله های اتوبوس پایین می رفت و وارد قبرستان کوچک شهر می شد.

امیر مهدی حقیقت

ساکی کوچولو از چند وقت بعد از تولد برادرش پا را تو یک کفش کرده بود که با او تنها باشد. پدر و مادرش زیر بار نمی‌رفتند؛ چون می‌ترسیدند او هم مثل بیشتر دخترهای چهار پنج ساله حسودی‌اش بشود و بلایی سر بچه بیاورد. منتها او هیچ نشانه‌ای از حسادت از خودش بروز نمی‌داد و با برادرش خیلی مهربان بود. دست‌بردار هم نبود و هر روز که می‌گذشت، بیشتر اصرار می‌کرد. عاقبت پدر و مادرش کوتاه آمدند و گذاشتند چند دقیقه با بچه تنها بماند. ساکی با خوشحالی رفت توی اتاق نوزاد و در را بست. لای در کمی بازمانده بود و پدر و مادر کنجکاو می‌توانستند او را ببینند. ساکی آهسته رفت طرف نوزاد، صورتش را چسباند به صورت او و پچ‌پچ کرد: «نی نی جون، به من بگو خدا چه جوریه. من داره یادم می‌ره.»

ظاهر شدن روی صحنه

راینهارد له‌تاو

ناصر غیائی

<http://nasser.persianblog.com>

مردی ظاهر می‌شود:

می‌گوید: «این منم.»

ما صدامی‌زنیم: «یک بار دیگر آزمایش کنید.»

دوباره ظاهر می‌شود، می‌گوید: «من اینجام.»

ما صدامی‌زنیم: «خیلی بهتر نیست.»

دوباره وارد اتاق می‌شود. می‌گوید: «موضوع منم.»

ما صدا می‌زنیم: «شروع بدی بود.»

دوباره وارد می‌شود. دست تکان می‌دهد، صدامی‌کند: «سلام.»

ما می‌گوییم: «لطفن این را نگویند.»

دوباره امتحان می‌کند. صدامی‌زند: «باز هم منم.»

ما صدا می‌زنیم: «تقریبین.»

یک بار دیگر وارد می‌شود. می‌گوید: «آنکه مدت‌ها در انتظارش بودید.»

ما صدامی‌زنیم: «دوباره.»

اما ای وای حالا دیگر خیلی تعلل کردیم، حالا او بیرون می ماند، نمی خواهد دیگر بیاید، پریده، ما دیگر او را نمی بینیم،
حتا وقتی که در خانه را باز کنیم و به سرعت چپ و راست خیابان را ببینیم.

تکلیف شب

ولف وندراچک

ناصر غیائی

۱

مردی با تبر مرد دیگری را به قتل می رساند. روی نیمکت متهمین اعلام می کند، استاد قصابی است و یک خوک را
کشته است. مدرک قصابی صادره از اتحادیه ی قصابان را در سه نسخه در اختیار دادگاه قرار می دهد.

۲

زنی در خیابان اسکناس صد مارکی را به پنجاه مارک می فروشد. اسکناس جعلی نیست. رهگذران دور زن جمع
می شود. پانزده دقیقه بعد باید در مرکز پلیس به سئوالات بسیار سختی جواب بدهد.

هشت داستان خیلی کوتاه

مت هانون

هما توکلی

<http://homatavakoli.blogspot.com>

۱

مایکل وقتی داشت وسائش رو جمع میکرد که به فلوریدا بره یه دونه عکس پیدا کرد از بچگی هاش توی بغل پدرش.
جای اینکه گریه کنه، وسائش رو از توی چمدون درآورد و همه رو دوباره سر جاش گذاشت.

۲

خوآن با اولین اشعه خورشید با عجله بیدار شد. اولین فکری که تو کله ش اومد یک روز طولانی دیگه توی مزرعه بود.
خوآن هنوز از رو تختش پایین نیومده.

۳

اما توی پمپ بنزین داشت باک ماشینش رو پر میکرد و فکر میکرد این آقایی که لباس سبز پوشیده و داره زمینو جارو میکشه مجرده یا نه.

اما توی پمپ بنزین نگران شده بود نکنه تا آخر عمرش تنها بمونه.

۴

ملیندا سعی میکرد معصوم و دست نخورده به نظر برسه. ولی آقاهه کاری به این کارا نداشت. دامنشو پاره کرد.

۵

استیو خودش رو تو حموم بخار زندونی کرده بود. قصد خودکشی نداشت. ولی اگه میمرد هم نمیخواست از اونجا بیرون بیاد.

۶

فیلیپ تمام شب رو کتاب میخوند و زیر پاراگرافهایی که به نظرش عاشقانه میومد خط میکشید. فیلیپ دوست داشت فردا تو کتابخونه بتونه به دختره بگه: «این کتاب خیلی قشنگه».

۷

سر اسلحه رو رو به آسمون گرفت و ماشه رو کشید. گفت: «خدا کنه برگرده همینجایی که من نشستم».

۸

لستر عرق پیشونیش رو پاک کرد. نور خورشید درست تابید تو چشمش. آچار رو انداخت کنار و گفت: «نه! دیگه نه!».

نا امید

Platt

هما توکلی

تماس داشته باش! این شماره تلفنمه، این هم ایمیل، آدرس، فکس، تلکس، موبایل، منشی تلفنی، صندوق پستی، IM و web page. یا، فقط صدام بزن. من هر گوشه ای منتظرم.

Adair

هما توکلی

ده سال از آخرین بار که تو را دیدم می گذرد. زخمها هنوز تازه اند. با تردید می گویی: «ویکتوریا؟ خدای من! تویی؟ هنوز هم دوست داشتنی هستی.»
به سختی می گویم: «اوه استیون، چطوری؟»
«ویکتوریا چقدر خوشحالم که دوباره می بینمت. تمومش کردم. اولین رمانم رو فروختم. خب بگو زندگی با تو چه کرده؟»
من به همسرم فکر می کنم و به دوسالی که با هم بودیم. به طفلی فکر می کنم که گفتی زندگی ات را ویران می کند و به پزشکی که به من گفت عوارض سقط جنین باعث نازایی من شده است.
جلوی اشکهایم را می گیرم، بغضم را فرو می دهم و لبخند می زنم: «مواظب خودت باش استیون.»
و به سرعت دور می شوم.

طبیعت پست لاشخور

فولکلور - برمه

هما توکلی

روزی روزگاری پره‌های لاشخور شروع کرد به ریختن و لاشخور به همین خاطر نزدیک بود دق کند. پرنده‌های دیگر دل‌داریش میدادند و به او می گفتند که فقط یک پر ریزی ساده است و خیلی زود دوباره جای پره‌های ریخته پر تازه در می آید. اما لاشخور بدبین تر از این‌ها بود و خیلی زود از غصه لاغر و نحیف و مریض شد. پرنده‌ها که دلشان به حال او سوخته بود، هرکدامشان یک مقدار از پرشان را به او دادند تا او به تن لختش بچسباند. بعد از این که لاشخور آن پرها را به تنش چسباند با آن پرها به یک پرنده غریب و شگفت آور تبدیل شد.
کم کم مغرور و مغرورتر شد تا جایی که از پرنده‌ها خواست او را به عنوان پادشاه خودشان به رسمیت بشناسند. به خاطر این گستاخی اش پرنده‌ها به سرش ریختند و آنقدر به او نوک زدند تا جایی که یک دانه پر به تن او نماند. نه تنها پرهایی که خودشان به او داد بودند که پره‌های خودش را هم از دست داده بود. پرنده‌ها وقتی که حس کردند لاشخور ادب شده پی کارشان رفتند و لاشخور را که حالا به یک پرنده عبوس و زشت و کچل تبدیل شده بود را با خودش تنها گذاشتند.

ماجراهای ریچارد براتیگان باغچه نیازمند ایم

پیام یزدانجو

<http://francula.blogspot.com>

وقتی رسیدم آنجا، داشتند دوباره شیر را توی حیاط پشتی خاک می کردند. مطابق معمول، قبری بود که هول هولکی کنده بودند، واقعا "آنقدرها بزرگ نبود که شیر توش جا شود، قبری بود که با نهایت ناشی گری کنده بودند و داشتند سعی می کردند شیر را توی یک گودال کوچک سمبل کاری شده بچپانند شیر مطابق معمول اصلا" عین خیال اش نبود. این دو سال گذشته دست کم پنجاه باری خاک اش کرده بودند، و به خاک شدن توی حیاط پشتی عادت کرده بود اولین باری را که داشتند خاک اش می کردند خاطریم هست. نمی دانست قضیه از چه قرار است. آن وقتها شیر جوانی بود، و هول کرده بود و حاج و واج مانده بود، اما حالا می دانست قضیه از چه قرار است چون بزرگ تر شده بود و بارهای بار خاک اش کرده بودند دست هاش را که روی سینه اش تا کردند و شروع کردند به خاک ریختن روی صورت اش، بفهمی نفهمی انگار حال اش گرفته بود ماجرا اصولا "نامید کننده بود. شیر هیچ وقت با اندازه ی گودال جفت و جور نمی شود. هیچ وقت با گودالی که توی حیاط پشتی می کنند جفت و جور نبود و هیچ وقت هم جفت و جور نمی شود. خب نمی توانستند گودالی آن قدر بزرگ بکنند که شیر را بشود توش خاک کرد.

گفتم: «سلام. گودال زیادی کوچیک نه.»

گفتند: «سلام. نه، این طورام نیست.»

حالا دو سال است که این سلام و علیک معمول ما شده ایستادم آنجا و یک ساعتی تماشایشان کردم که زور می زدند شیر را خاک کنند، اما فقط یک چهارم اش را توانسته بودند خاک کنند، با بیزاری دست از کار کشیدند، دور هم جمع شده بودند و به این خاطر که گودال را آنقدر که باید بزرگ نکنند اند هی به هم گیر می دادند گفتم: «چرا سال دیگه باغچه اش نمی کنین؟ به نظر می آد تو این خاک هویجای خوبی بشه بار آورد.»
به گمان شان حرف ام خیلی هم بامزه نبود.

ماجراهای ریچارد براتیگان جادوی هلوها

پیام یزدانجو

چند ایستگاه؟ چند ایستگاه؟ چند ایستگاه؟ مانده تا ایستگاه گوزن شمالی؟ دیروز چهارتا هلو خریدم، هرچند هلو نمی خواستم. پام را که توی سوپرمارکت گذاشتم اصلن دنبال هلو نبودم. چیز دیگری می -خواستم بخرم، اما حالا یادم نمی آید چطور شد که این طور شد. داشتم از بخش میوه فروشی رد می شدم بروم چیزی را که یادم رفته بود بگیرم که چشمم

به هلوها افتاد. هلوها مقصدم نبودند، اما به هر حال آنجا توقف کردم و میخکوب شان شدم. هلوهای قشنگی بودند اما این دلیل نمی شد آنها را بخرم. هلوی خوشگل به عمرم زیاد دیده ام. بی این که فکرش را بکنم یکی از هلوها را برداشتم ببینم چه قدر سفت است، توپ توپ بود، اما در این چند ده سال صدها هلوی همین شکلی بوده اند. چه بود که وادارم می کرد هلوهایی را که نمی خواستم، بخرم؟ یکی از هلوها را بو کردم، بویی داشت مثل بچگی ام. آن جا ایستگاهی شد و من مسافری شدم و با قطاری به گذشته ها برگشتم، آن وقت ها که یک هلو می توانست یک حادثه ی استثنایی باشد، انگاری یک ایستگاه گوزن شمالی بود با گله یی از گوزن ها که یک روز تابستان با حوصله منتظر قطار ایستاده بودند و همه تا آخر خط همراه شان چمدان هایی پر از هلو بود.

ماجراهای ریچارد براتیگان داستان برف باران در توکیو

پیام یزدانجو

در توکیو عادت بدی پیدا کرده ام که دارم سعی می کنم ترک اش کنم. مثل علف هرز کوچکی در روح ام ریشه دوانده و باید ریشه کن اش کنم. سال گذشته که ژاپن بودم سراغ ام آمد، و ترک کردن اش کار شاقی است در حال تماشای تلویزیون خواب ام می برد در عرصه ی عادات بد، این یک عادت یک بعدی است، در مقایسه با عادت های بدی که چهاربعدی اند و مثل خون آشام بی دندانی در آینه های سیرگون بی انتهای ابدیت زوزه می کشند.

صدای تلویزیون را کم می کنم، آن قدر کم که صدای ژاپنی ها مثل زمزمه ی دریا به وقت فروکش کردن جزرومد اش می شود. من عاشق صدای سخن گفتن به ژاپنی ام. صدایی که به گوش ام مثل موسیقی می آید و با صدها ژاپنی که خیلی آهسته توی اتاق جلوی تخت ام حرف می زنند به خواب می روم حالا که چندوچون ماجرا تا حدودی دست تان آمد، به شما می گویم چرا این عادت عادت بدی است. عاقبت همه ی برنامه ها و آگهی های تجاری محو می شوند و صدای نمایش های سامورایی آخر شب ها برف و روره واری می شود که بعد مدتی نصفه شب از خواب بیدارم می کند از تخت می آیم بیرون و گیج خواب، تلولوخوران می روم سمت تلویزیون و خاموش اش می کنم. برف پرسروصدا بند می آید و فصل باران دوباره در توکیو آغاز می شود. برمی گردم توی تخت و مدتی طول می کشد تا دوباره خواب ام ببرد و بعضی وقت ها احساس تنهایی می کنم چون صدها ژاپنی دوباره تنهای ام گذاشته اند و من این جا در میان شب توکیو دراز می کشم، منتظر که خواب مثل دوستی بیاید و مونس من شود همین حالا که این ها را می نویسم، و دارم عهد می کنم از این عادت بد، این اسباب تنهایی، دست بردارم، می دانم امشب هم با صدها ژاپنی خواب ام خواهد برد که، چند قدم آن طرف تر از تخت ام، مثل دریایی آهسته حرف می زنند تا آخرش برف شوند.

داستان کوتاهی از هاجین

یک جوک ناجور

فرشید عطایی

<http://tarjome.blogsky.com>

سر انجام آن دو نفر که جوک را گفته بودند دستگیر شدند. خبر نداشتند که پلیس به دنبالشان است به همین خاطر نیز بدون اینکه شکی به خود راه بدهند با خیال راحت به شهر آمدند. همینکه پا به فروشگاه «اوری دی» گذاشتند چندین پلیس به طرفشان حمله ور شدند و آنها را گرفتند و محکم بر روی کف سیمانی فروشگاه خواباندند و از پشت به آنها دستبند زدند. مات و مبهوت و در حالی که خاک اره به صورتشان چسبیده بود فریاد می زدند: «اشتباه شده! ما چیزی ندزدیدیم!»

«خفه شوید!»

«اوه...»

سرنوشت من

فرانتس کافکا

حسین جاوید

<http://ketablog.com>

خدمت کار را صدا زدم تا اسبم را از اصطبل بیاورد؛ نشنید. خودم به اصطبل رفتم و اسب را زین کردم و سوار آن شدم. ناگهان صدای نواختن شیپور به گوشم رسید. از خدمت کار پرسیدم که آیا می داند منظور از شیپور زدن چیست؟ نمی دانست؛ اصلن صدایی نشنیده بود. راه افتادم. نزدیک در صدایم کرد و پرسید: «کجا می روید آقا؟» پاسخ دادم: «جایی دور از این جا» و تکرار کردم: «جایی دور از این جا...جایی دور از این جا...به دنبال سرنوشتم...» پرسید: «یعنی به سرنوشتتان پی خواهید برد؟» گفتم: «بله...پیش از این هم گفته بودم...جایی دور از این جا...این سرنوشت من است...» خدمت کار گفت: «اما شما مهیای سفر نیستید.» گفتم: «من هیچ چیز احتیاج ندارم. این سفر آن چنان طولانی است که اگر در راه چیزی فراهم نکنم، از گرسنگی خواهم مرد...اما خوش بختانه این یک سفر زیبا و حقیقی است.»

فرانتس کافکا

امیر مهاجر

<http://aamohajer.persianblog.com>

کرکسی به پاهایم منقار می کوبید. پیشاپیش چکمه ها و جوراب هایم را جرواجر کرده بود، حالا به خودِ پاها منقار می زد. بارها به آن ها زد، سپس چند بار بی قرار دورم گشت. آقایی گذشت، مدتی تماشا کرد، سپس ازم پرسید چرا کرکس را بر نمی تابم.

گفتم: «درمانده ام. وقتی آمد و بنای تاختن بهم گذاشت، البته کوشیدم پس برانمش، حتا خفه اش کنم، ولی این حیوانات بسیار نیرومندند، کم مانده بود به صورتم بجهد، اما ترجیح دادم پاهایم را فدا کنم. حالا آن ها تقریباً تکه و پاره شده اند.» آقا گفت: «عجب است که می گذارید این طور شکنجه تان کنند. یک گلوله ی تفنگ دخلِ کرکس را می آورد.» گفتم: «راستی؟ و شما حاضرید آن کار را بکنید؟»

آقا گفت: «با کمال میل. برگردم خانه و تفنگم را بردارم. نیم ساعتی منتظر می مانید؟»

جواب دادم: «چه عرض کنم؟»

و لحظه ای در دزده ایستادم. سپس گفتم: «خواهش می کنم به هر حال این کار را بکنید.»

آقا گفت: «باشد، زودی برمی گردم.»

در طی این گفت و گو کرکس آرام گوش می داد و گاه به من و گاه به آقا می نگریست. اکنون پی بردم که همه چیز را فهمیده است؛ پر کشید، کوس بست، و سپس، مانند نیزه داری، منقارش را از میانِ دهنم تا اعماقم فرو برد. واپس افتان، آسوده خاطر احساس کردم در خونم غرق می شود که هر گودی را می اکند و هر کرانه ای را زیرِ خود می برد.

تلاش برای نادیده گرفتن بوی تعفن

میم. استانلی بوبین

لیلا صادقی

<http://shortstory.persianblog.com>

سعی می کند بوی عفونت اسهال و عرق خشک را نادیده بگیرد. دکتر سپاه صلح آزمایش گرفتن از بدنی که داشت تلف می شد، تمام کرد و سرش را به علامت تلاشی بیهوده تکان داد، اما مادر او کنار بسترش زانو زد و با چشمانی باز شروع به عجز و لابه کرد.

دکتر نعلبکی پر از مایع قهوه ای را تکان داد: «دیگه بهش از اینا ندید.»

«اما خودش التماس می کنه، انگار که دوا باشه. حالشو بهتر می کنه.»
دکتر دستش را کنار ابرویش برد و جواب داد: «فقط برای یک مدت. همین باعث بیمه ... بیماریش شده.»
مادر با چشمی نیمه باز نگاه می کند، لب هایی خشک، بازویی خمیده.
«قبلاً بهت گفتم»، دکتر هیس می کند.
«این ... این ...»
او نعلبکی را می گیرد و اخم میکند.
«این آب. این پر از باکتریه. جوشوندن لازم داره.»
«من قدرت خرید نفت ندارم.»
حالا، مثل همیشه وقتی به این قسمت می رسند، دکتر سرش را تکان می دهد.